





# تنها ترین سردار

حدیثی از حیات و آرمان فرمانده عاشورایی؛ شهید مهدی باکر  
به روایت: یلدار نجبر خراسانی



نذر آرامش دل همدم صبور لحظه‌های زندگی سردار عاشورا بی‌مانه

سر لشکر پاسدار شهید مهندس مهدی باکری

و تمام همسران و مادران چشم‌به‌راه شهیدان گمنام



## تنهاترین سردار

باکری تنهاترین سردار بود  
قامت او قلعه ایثار بود  
با تو بودیم ای جوانمرد غیور  
رهسپار سرزمین بکر نور  
نام تو در جبهه‌ها آوازه یافت  
لشکر ما آبرویی تازه یافت  
پاره‌های پیکرت را آب برد  
سوختی خاکسترت را آب برد  
در فراق تو سوختیم و ساختیم  
پرچمت را خط به خط افراختیم  
ما همه در عشق مدیون توایم  
ما بسیج‌های دلخون توایم

جلال محمدی

تنهاترین سردار  
به روایت: بلدانجبر خراسانی

ناشر: دفتر برنامه ریزی اجتماعی و مطالعات فرهنگی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری  
مدیر هنری: رسول خسروبیگی  
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸  
شمارگان:  
شابک:

تمام حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.



## فهرست

الف	.....	اشاره...
۱	.....	فصل اول: چشم بگشا که آفتاب آمده است
۱۵	.....	فصل دوم: شهرداری چنین، همه حُسن
۲۲	.....	فصل سوم: مثل کوه پشت سرت ایستاده!
۳۶	.....	فصل چهارم: تنهاترین سردار!
۵۴	.....	فصل پنجم: نگهبان بیت‌المال
۵۸	.....	فصل ششم: دل باخته بر نماز
۶۵	.....	فصل هفتم: در حسرت برادر خیبرگشا
۷۹	.....	فصل هشتم: آسوده بخواب در دل فرات



## اشاره

فرمانده عاشورایی! تو را همه ایران تا دورترین سرزمینم، ندیده می‌شناسند و نخوانده بارها نامت را شنیده‌اند و از حکایت احوال شگفت تو دل لرزنده‌اند!

تو را چه حاجت که نامت را ببریم و برایت ورق سیاه کنیم که تو خود شهره همه دل‌های عاشقی و خیر یافته از عالم دیگری! این دل‌های عطش گرفته و بی‌خبر از نور ماست که با مصلحت‌اندیشی و دنیاگزینی‌هایمان سیاه شده است و نیازمند مدد یافتن از یک جرعه آن سپیده‌های زلال روح و روان تو، چشم بر آسمان دارد و در تمنای پاکیزگی‌ست.

چه کند دلی که یک گوشه از چندین کرشمه حُسن را شنیده و در حیرت، ناباورانه مانده است که این قصه حماسه‌گون عاشورایی توسط یا خون فواره‌زن نورچشمی پیامبرمان (ص) حسین (ع) است که در رگ‌های خاک‌نشینی پاکیزه چون تو در جریان است.

شبهت غریبی است بین این قصه با غصه‌ظهر عاشورا...  
 و چه توفیق مبارکی است این که هرازگاهی گرد و غبار دلمان را با یاد چو نان تویی، نورانی و دست نیافتنی، همه معرفت و ادب، بروییم و بتکانیم.  
 حال اگر چه در حیرتیم از معمای پیچیده آفرینشت! اما من و این دل ناتوان را ببخشای

اگر در خیل این همه عاشق، پا به پای روایت‌های خواننده و شنیده شده، قلم به نام تو گرفتم و در پی افشای آن همه ملاحظت و حُسن تو آمدم.

بخشای و مدد برسان که اینها همه بغض‌های نشکفته چشم‌هایی باران نخورده‌اند که در حسرت زلالی و آفتاب شدن به شهیدستان معطر تو پناه آورده‌اند تا باشد از گذر روایت عاشقی‌های تو با پروردگار، دلی از خوف ندیدن یار ابدی بلرزد و نگاهی به شوق لقایش نم‌بگیرد و مطهر شود.

تو یادآور شکوه مردان با صلابت صدر اسلامی و در این روزگار غربی‌ی مردان خدا، برازنده توست نام «تنهاترین سردار»!...

یاری‌ام کن تا در سایه ید بیضای پروردگار، برگ زرد تکیده واژه‌هایم را به گلستان قدسی روح‌ت بنمایانم.

و قبول کن این خوان گشوده از نور و معرفت را.

سردار! سوگند به حقیقت تو که در نگارش این دفتر سودای سود و هوای شهرت نداشتم، اما می‌بایست مقدمه‌ای می‌نوشتم و نام خود را در جریده پاکبازان عاشورایی تو ثبت می‌کردم، لکن در تدوین این اثر تنها نبودم و از خیل عاشقان تو تنی چند یاری‌ام کردند. آقای دکتر فائز دین‌پرست رئیس دانشگاه پیام نور نرده بود که دغدغه تهیه این رساله را بر جان من نهاد و برادر گرامی رحیم نیک‌بخت معاون مرکز اسناد انقلاب اسلامی؛ که با پیگیری‌های شبانه‌روز مرا به تکمیل این دفتر تشویق کرد.

و سرانجام شریک باصفای زندگی‌ام؛ محمد طاهری خسروشاهی - که از دوستداران شماس - و ویرایش نوشته‌های پراکنده مرا درباره شما بر عهده گرفت و این مجموعه به سامان شد...

**باشد که در آستان حضرت شما مقبول بیفتد**

**یلدارنجبر خراسانی**

**اسفند ۸۶ - تبریز**

## فصل اول

### چشم بگشاکه آفتاب آمده است

و نامت را چه بگذارند که بزرگی الهامات شگفت روزهای آغازین تولدت را شایسته باشد. فروردین است و سر آغاز رویش تازه‌های پروردگار و این روزها فریادهای تازه‌ای از انتظار به گوش می‌رسد. پس چه نامی برگزیده‌تر از نام مولای چشم انتظارمان مهدی (عج).



### برای زخم تو مرهم نشد ترانه من

چقدر در تقلاي آمدني، صبر کن غنچه وا نشده، هنوز تا ثانيه‌هاي دوازدهم عيد چندي راه مانده است و وقت آن نرسیده که دقیقه‌هاي خاک خورده زمين را با چشم گشودنت سبز کنی، در آن بهشت پنهان دل مادر، کدام سروش در گوشت پيغام‌ها خوانده که اين چنين پا در رکاب انداخته‌اي و برای آمدن دست و پا می‌زنی. بگذار چند روزی از فروردین ۱۳۳۳ بگذرد و آفتاب کمی داغ‌تر بتابد، اين روزهای سرد و گزنده را که گرمایی نیست مگر تو هلهله و آفتاب بریزانی و عيد امسال مان را در واهمه اين همه سیاهی و تلخی پهلوی مبارک کنی.

... خدا را سپاس که ثانيه‌هاي چشم گشودنت به سر رسیده، پدر دست به سوی آسمان‌ها گرفته «رَبِّ هَبْ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ»، بار پروردگارا اين نورسیده کوچک را بنده با سپاسی از شايستگان خودت قرار بده، همه آمين می‌گویند و در شهرک کارخانه قند میاندوآب صدای شادمانی است که می‌آید.

سرمای گزنده زمستان از تن فروردین رفته است. تو پلک می‌زنی و همه بی‌خبرند که از میاندوآب، از کوهستان غیور آذربایجان تا شرق و آن سوی جنوب آن دورهای مه گرفته از ظلم شَداد، دجله چشم به آفرینش تو گشوده است و با هر پلک زدن تو موج

برمی‌دارد و حزین جریان دارد. چه کسی باور می‌کند این گل تازه شکفته، این کودک ناز، حکایت‌ها دارد و روزی نامش و عطر گلبرگ‌های تنش را همه خاک ایران آرزو می‌کنند و تا دورهای سرزمینش یاد خواهد شد.

اما نه انگار این مهربان مادر که دیری نمی‌پاید که چشم از جهان و جان شیرینش، این پسر نازدانه‌اش، برمی‌گیرد. رازهایی نخوانده را از پس چشمان درخشان و سیاهش می‌خواند که گاه به گاه دلش فشرده می‌شود و آرزو می‌کند که نوگلش تنها نماند و لاف‌ل عمر مادر به دنیا باشد و حضرت پروردگار یک یاور و یک برادر مهربان برایش ببخشد. مادر دعا می‌کند و تو فوج فوج فرشته‌های سبزپوش می‌بینی بر بالای سر مادر که هلهله می‌ریزند و بشارت می‌دهند که «فبشرناه بغلامٍ حلیمٍ»، مژده باد تو را به پسری بردبار و صبور. به «حمید» که تکیه‌گاه همیشه نورسیده تو خواهد بود... تو از استجابت این دعا، ناز می‌خندی و مادر چه حظی می‌برد از گل‌خنده‌های شیرینت، انگار که به دلش برات آمده باشد دلش روشن می‌شود و تو را می‌بوید و می‌بوسد.

و پدر «فیض‌الله» اگرچه یک نازنین پسر به نام «علی» از خداوند به امانت دارد اما این بار گویی چشمه‌ای فوران زده در جانش می‌جوشد و به راستی که فیض خود الله را در تمام روحش حس می‌کند و گویی که غریبانه امیدی صدایش می‌کند که فیض‌الله، چشم بگشا که آفتاب آمده است چشمانت روشن باد! که این کودک پاکیزه، توشه امروز و آخرت تو خواهد بود و در آن روز که نه مال و نه هیچ فرزندی سودی به حال هیچ کس ندارد تو از ره توشه فرزندت کوله‌بار شفاعت پر می‌کنی و تا ابد روزی که حضرت خداوندگار از تو حق بندگی‌اش را بطلبد سرشار روشنایی خواهی بود، ببال به خود از هدیه‌ای چنین پر بها و ثمین و تا همیشه با حلال‌ترین لقمه‌ها بزرگش کن.

غمی شیرین دل پدر را می‌لرزاند، این رویای صادقانه است یا خواب امیدواری، هر کدام که باشد دل پدر چیزهایی را که نباید شنیده و حالا دارد می‌تپد از پروراندن امانتی چون تو!

نامت را چه بگذارد که بزرگی این الهامات شگفت روزهای آغازین تولدت را شایسته باشد، الان فروردین است و سرآغاز رویش تازه‌های پروردگار و این روزها فریادهای تازه‌ای از انتظار به گوش می‌رسد، چه نامی برگزیده‌تر از مولای چشم انتظارمان «مهدی»، همانم



مولای آخرین حجت به حق، همان که تا همیشه با برکت نامش جان‌ها را به امید دنیایی پاکیزه سبز می‌کند و می‌رویاند و از پرتو حضرت عرش العظیم هدایت شده است و هدایت می‌کند، «مهدی» لایق هدایت مولای صاحب‌الزمانش است و می‌شود.

گرچه با صدا کردن نامت هوایی تازه در جان پدر می‌دود اما حتی این نسیم دلکش محبت فرزندی هم نمی‌تواند پرمردگی و رخوت سال‌های پیش‌رویش را طراوت ببخشد، هر طرف که چشم می‌گذارد خفقان است و ترس، نه بهاری نه گلی، چقدر دعا کنند و تمنا کنند که نوری بتابد و مسلمانی فراموش شده رحمت‌للعالمین از نام به دل بیاید و گرد و غبار نامسلمانی از جان سلاطین جور برود.

دلش گرفته است اما نوری در کورسوی ناامیدی‌هایش سوسو می‌زند که توکل کن حتماً می‌آید روزی که رها و مشتاق تا هر کجای ایران نام و یاد الله‌اکبر خواهد پیچید و خدا خودش انتقام خواهد گرفت.

و تو قد می‌کشی و با هر قد کشیدن تو «والوترالموتور» به جریان می‌افتد و چشمان ریحانه خوشبوی پیامبرمان نمناک می‌شود، قربان چشم‌های پرپرت بروم بانو! می‌دانم هر شامگاه و سپیده‌دم که دلت، دل به خون تپیده از جفای تو آرام می‌گیرد و شادمانه خیس اشک می‌شوی حتماً خبر آفریدن منتقمی از خونخواهان حسینت را می‌شنوی که یک سرباز دیگر به لشکر عاشورایی نورچشم به نیزه فتاده‌ات، حسینت اضافه شده است و یک یاور تازه‌نفس به «هل من ناصر ینصرنی» عصاره جان و دلت، پاسخ داده است، تو از بالیدن «مهدی» می‌بالی و این را هنوز فقط تو می‌دانی و حسینت و علمدارش...

وای اگر این مادران شهیدپرورده، این صبورهای خون به دل می‌دانستند که این نازدانه‌های دامانشان روزی منتقم خون حسین فاطمه می‌شوند، چه‌ها می‌شدند! چه‌ها می‌کردند! از بوسیدن و بوئیدن فرزندان‌شان سیر نمی‌شدند و لحظه‌ای چشم از آنها بر نمی‌داشتند تا مبادا ترک به قلب تپیده در عشق و ولای جان پاره‌های حضرت امیرالمؤمنین، بیفتد و تا همیشه عمر، بالعطش پر پر شده‌های اهل بیت تشنه می‌مانند و های‌های می‌گریستند.

وای اگر مادران شهدا فقط یک اشاره از هزار کرشمه حضرت خداوندگار را در چین و

شکن ابروان فرزندانسان می یافتند چه حالی داشتند آن محرمی که در سوگ بی یآوری دردانه پیامبرشان و نور چشم حضرت فاطمه مظلومشان می گریستند و با واگویه های یا لیتنی، ای کاش، در آرزوی یاری رساندن به مولایشان بودند و ندبه می کردند در آن حال حزین، سروشی پرده از اسرار تقدیرها برمی داشت و مژده می داد که این نورسیده دامانتان، روزی یاور رسالت حسین می شود چه ها می شدند.

اشک می ریختند این بار نه از ماتم بی یآوری مولا و مقتدایشان که از پیوستن یک جان به مقتلگاه حسین و یآوری حسین. اشک امید می ریختند و چه احساس غرور می کردند. اگر می دانستند با قد کشیدن فرزندانسان دل حضرت خیرالنسای عالمین به تپش می افتد و ثانیه ها را تا روز خونخواهی و دیدار می شمرد، چه ها می کردند... حال که می دانند باز هم دیر نشده است و عنایت یافته خود پروردگارد و چه حظی می برند از این که مادر شهیدند و پرورش دهنده های انصار الحسینند.

این راز سر به مهر را نه هر خاک نشین که بی تردید بالانشینان ملکوت هم تا روز یوم عظیم که پرده های اسرار می افتد از قدر و منزلت این به خون خفتگان هنوز بی خبرند و تا آخر خط را نخوانده اند و نمی دانند...

و حالا تو هنوز یک سالگی ات را تمام نکرده ای که مادر دعایش مستجاب می شود و همان فرشته های سبزپوش پا به پای مادرت روزها را می شمارند تا پاییز بیاید و تو را از تنهایی و بعدها از بی یآوری تا آخرین روزهای گذرت در این خاکدان، دریابورد، تو در دامن پر از تلاوت شکر و صلوات مادر به ناز غنوده ای و هرازگاهی به تبسم یکی از همین فرشته های تماماً سبزیال می خندی و دل مادر را می بری.

دل ببر از مادر، از این شهید نوشنده از شیر جانش، که دیری نمی گذرد و برای همیشه در این دنیا از تو چشم می گیرد.

پاییز که رسید هم قدم همیشه زندگانیت «حمید» برادرت پا به خاکدان پر از بلا می گذارد و مادر دل آسوده از آمدنش، شادمان از با هم بودنشان، چندی نفس می کشد و باقی عمرش را به بقای جان شما می بخشد و می رود که تا همیشه در اعلی علیین پروردگارش به این که به تو و برادرت «حمید» از شیر جانش شیر محبت رسول الله و

اهل بیتش را داده فخر کند و پروردگارش مداوم در برابر چشم حیرت زده کائنات بگوید. «واشربوا هنیاء»، بیاشام این بهشت گوارا را، نوشت باد که با ذکر قرآن مبین من، به امانت من، به فرزندان، شیر نوشاندی.

و باز تو یک ساله شدی و «حمید» برادرت هنوز یکساله نشده از دامان پرمهر مادر ناامید شد. «حمید» همان که تا همیشه خواهد گفت: «عمر مفید من از زمانی شروع شد که رفتم پهلوی مهدی». رفیق روزهای سخت تو می شود و با هم می بالید و قد می کشید تا روز موعود! سرخی لبخند بر لبان بی بی مهربان دوعالم بنشانید. با هم اخت می شوید. در ظاهر یک سال فاصله دارید و در اصل بی هیچ فاصله ای دل به هم دادید آن قدر که دیگر خیال خواهرهایت راحت می شود «هر وقت دنبالشان می گشتیم کافی بود یکی شان را ببینیم تا مطمئن باشیم دوتایی شان را پیدا کردیم.» چه کسی باور می کند حتی خواهرهای مهربانت که عطر مادرانه نوازش های گرم دارند هم در خیالشان نمی گنجید که این دو کودک معصوم، این نور چشمی های میان دو آبی آذربایجان، سال ها بعد قصه آمدن و رفتنشان شهر به شهر، دهان به دهان روایت خواهد شد و در و دیوارها و کتابها از حک شدن نام حسینی شان به خود خواهد بالید. برای چه و به خاطر کدام عمل صالح، این چنین قصه آفرینستان تکرار می شود و هر بار یک گره نگشوده از هزار توی شگفتی هایتان، وامی شود و حیرت است که می آید و انگشت به دهان می ماند.

سر بلند کن سرباز کوچک امام حسین (ع)، خرداد ۴۵ هم گذشت و تو دیپلم گرفته ای، دیگر آنقدر قد کشیده ای که پنجره های بسته و بی نور میاندو آب را ببینی و دلت می خواهد تا دل قله های سترگ آذربایجان بروی و خورشید را برای مردمانت بیاوری، اما نمی توانی، تو هنوز کوچکی و ناتوان تا خورشید، سال ها باید در دل دامنه ها جان بسوزانی و از سوختن نترسی و هیچگاه واهمه نداشته باشی از این همه گزمه لمیده بر سر کوهها!

این درس و مشق های تکراری این آموختن های بی هدف هم اگر چه امیدی به دلت نمی دهد، اما صبر کن، این سیاهی ها روزی کنار می رود و تو آن روز به آرزویت می رسی،

تو قد بکش ببال که چشم شیطان که به تقدیر آسمانی تو شک کرده است بسوزد، بگذار بسوزد که خیلی وقت است که دل کندنت را از دنیا و رنگ و لعاب‌های مردارش دیده است و از مراقبین احوال تو وصف‌ها شنیده که دلش می‌لرزد، چقدر سعی کند دیگر از نگاه‌های شما دو برادر بوی زمینگیر شدن به خاک نمی‌آید. حال مرا کجا توان در واژه گنجاندن مظلومی غریب چون تو هست.

سرت سلامت دانشجوی دانشگاه شجاعت حسین، رخت از ارومیه به تبریز کشاندی تا علم هدفمند را تا ثریا بیابی از امروز دیگر آرامش زمینی از تو گرفته خواهد شد و «فانزل السکینه» حضرت جانان بر ذره ذره جسم و روان تو نزول خواهد کرد و قاری باور نکردنی و اطمینانی سست نشدنی! وقت آن رسیده که با ادامه تحصیل بار سنگین روی دوشت را سبک‌تر کنی، شاید کمی دلت آرام شود.

سال ۵۲ آمده است، میهمان تبریز تب چشیده از اغیار می‌شوی و حالا دانشجوی دانشگاه تبریزی و باید که تب آزادگی و عزت‌خواهی در جانت باشد که اینجا هم ببالی و قد بکشی تا روز موعود! اما نه، تو نظر کرده فرشته‌های سبزپوشی و انگار باز هم ندایی شنیده‌ای و به فتحی قریب امیدواری که بوی «وائابهم فتحاً قریباً» می‌دهی و هر که را که لایق بوییدن این ذکر آسمانی است هوشیار می‌کنی و در تدارک اندوختن یک لشکری که با نام عاشورایی مقتدایت حسین دل به معرکه دشمن ببرد و دل باخته به حضرت یار ابدی برگردد.

مدت‌هاست که می‌شنوی سیدی از تبار رحمت‌اللعالمین به خورشیدی که تومی خواستی دست پیدا کرده و حالا جان می‌خواهد که خورشید را به ظلمات مردم ببرد و اگر از حرارتش، از آتش فورانش سوخت، دم نزند و فدایی روشنایی بخشیدن به مردم سیاه روزش بشود.

تو هنوز تا فارغ‌التحصیل شدن راه زیادی داری و سوختن برایت زود است، بمان تا مهندس مکانیک قابلی که شدی به ندای این سید نورانی پاسخ بده و آن وقت دینت را ادا کن، می‌خواهی مثل برادرت «علی» به تیرباران غضب شاه مردم کش مبتلا بشوی و... نه این اندیشه‌های تلخ و روح مرده را کجا توان مقابله کردن با روح پاکیزه توست، تو

«مهدی» هستی و هدایت شده خود حضرت قائمی (عج) تو باید به روح‌الله خورشید یافته، که نائب بر حق مقتدایت هست لبیک بگویی و باید که جان به معرکه‌اش ببری، بر خیز که حضرت پروردگار ازلی با همه فرشته‌های سبزپوش آسمانش، رفتنت را نظاره می‌کنند

می‌روی کوی به کوی و آن قدر دل برده داری و دل می‌بری که سال‌ها بعد پرپر شدند در مسلخ حضرت معشوق، فرزانه یار روح‌الله، سید باوفای انقلابمان «حضرت آیت‌الله خامنه‌ای» هم در یادش آن چشم‌های پرشور و زبان آتشین مانده است که برای پیش بردن کارهای مبارزه و نهضت نورخواهی به محضرشان می‌روی و صاحب لطف می‌شوی، چقدر بلندبختی که «حضرت آقا» به یادت زمزمه‌ها دارند: «فکر مبارزه و نهضت در او «شهید باکری» یک فکر عمیق و نافذ بود و شما می‌دانید ایشان بخصوص این شهید، ورودش در خط امام و استقامتش در خط امام و رسیدنش به مرحله یک سردار خط امام، امتیاز ویژه‌ای دارد - از بعضی این انتظار بود از امثال ایشان یک خورده کمتر انتظار بود، لیکن در عین حال اینها وارد میدان شدند - خودش آمد، برادرش را آورد و بلکه خانواده‌ی خودش را کشاند، اینها خیلی ارزش دارد خیلی اهمیت دارد، اینها جان خودشان را هستی خودشان را وهم شخصیت مادی و معنوی خودشان را در دو دست گرفتند و تقدیم کردند به این انقلاب». تو آن قدر جان خالص به میدان فتح‌اسلام آورده‌ای که سید فرزانه‌مان با همه این اوصاف دلش نمی‌آید حرف آخر را نزند و حق همه سر سپردگی‌هایت به مردمان را ادا نکند که باز واژه را به نام تو برمی‌گرداند: «لذا اگر ما می‌خواهیم این انقلاب تر و تازه و با طراوت بماند و با همین استحکامی که تا حالا بوده پیش برود باید اینها را زنده بداریم، اینها علمند. اعلام‌الهدی و منارالتقی اینها یند.» و حال ما ورق به نام و یاد همه دلواپسی‌های همیشه تو برای فتح و نصرت انقلابمان، پر کنیم تا طراوتی بر گلستان اسلام حسینی مان انداخته باشیم و کمی به خود بیاییم و از پروردگار همیشه مهربان مدد بخواهیم که دلمان تکان بخورد و هوای خوب شدن و پاکیزه ماندن کند.

و انصافاً که چه جان سختی مهندس مؤمن، انگار فارغ‌التحصیل رشته ایمان و توکلی که این همه تاب می‌آوری و از امید نمی‌افتی، در این فضای مسموم دانشگاه که فراوان

آلوده است، نفس کشیدن در این بی‌هوایی، جان و روح آدم را مجاله می‌کند. هر کدام با یک رنگ و لعاب و چند دسته تفکر، خیلی‌ها بی‌تفاوتند و فقط برای رسیدن به پست و منصبی به مدرک گاه آمده‌اند و اصلاً کاری به کار هیچ احدالناس و خیر و شری ندارند، به آنها چه که خون همسایه‌شان سنگفرش خیابان‌ها شده است و اصلاً به ما چه که چه شده است و برای چه شده است، یکی با دار و دسته‌اش هر روز معرکه می‌گیرد که، هرچی گفتند بگو چشم، سرت را بینداز پایین آرام برو و بیا که شاه گلوله‌بارانت نکند، و از همه بیشتر این نگاه‌های راحت‌طلب بی‌مغز است که تو را اذیت می‌کند و هر کجا که می‌روی تو را می‌پاید.

اصلاً بگذار بپایند و بگذار قدم به قدم ردّ کارهایت را داشته باشند و گزارش بدهند. آخرش که تو فدایی امام حسینی و قول داده‌ای سرباز عاشورای حسینی بشوی چه باک، تا کی، چقدر باید تو و از جان دست شسته‌هایی مانند تو تلاش کنی و یک سال مقاومت نشان بدهی تا در سرزمین مثلاً سکه زده شده به نام اسلام، در دانشگاهش یک اتاق کوچک برای نماز خواندن پیدا کنی و حرف بشنوی و تحمل کنی تا شاید در این بیغوله تنگ نمازتان را بدون دغدغه بخوانید و مسلمانیتان زیر سؤال نرود.

خاکا بر سر آن تخت‌نشینان روزی خور از نام مسلمانی، اینها را که می‌بینی دلت برای غربت اسلام می‌سوزد و واژه واژه که این حکایت‌ها روایت می‌شود حیرت است که بر روح و جان می‌نشیند، تو اما تا سال ۵۶ که روزهایی چند از آن رفته است بر سر حرفت مانده‌ای که «دل‌کنند از حال مقدمه‌ایست برای دست شستن از جان» هر کجا ردّی از آزاده‌خواهی است نام تو در غوغاست. از تظاهرات دانشجویی ۱۶ آذر تا ۱۵ خردادهای صف به صف گلگون پوشیده و پرپر افتاده، رنگ و بوی تو پیدا است، نزدیک است «اذا جاء نصر الله والفتح» بیاید و کام دل خون ریخته‌های خدا را بدهد، تو حالا نه تنها یک مهندس مکانیک لایق شده‌ای که به روایت دوستانت، کامل‌تر از قبل، فهمیده و متین‌تر در تعقیب کارهای بس بزرگتری هستی.

همه جاصدای الله اکبر و لبیک است و فعلاً در این دقیقه‌های سرنوشت‌ساز، آینده کار برای تو فقط انتخاب ماندن در دانشگاه یا ادامه تحصیل در دوره فوق لیسانس نیست. تو آرزوی بزرگتری بر دل داری و چقدر دوست داری که این بار هم فرشته‌های سبزپوش

آسمان بشارت بیاورند و بتوانی در اولین فرصت از کشور خارج شوی و به زیارت سید نائب به حق حضرت موعود، به دیدار روح‌الله عزیزت در نجف بشتابی و در ایوان طلایی حیدر خیبرشکن عهد و پیمان خودت را تا پای جان محکم کنی.

به راستی که وفادار به انقلابی، آن روزها که در دانشگاه همه جزو اموات بودند و از دل‌ها جز تلی از خاکستر سکوت نمانده بود تو در پی نفس دادن به این چراغ نیم‌مرده بودی و الحق که دانشگاه رنگ و بوی دین و مسلمانی دوباره را از تو گرفت چه جان سختی مهندس مؤمن، «هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایماناً»، برای توست این آیه برای هم‌نفسانی مانند توست، پروردگار، خودش شما را شایسته یافت تا بر ایمان و توکل‌تان افزوده شود که او «البر الرحیم» است و قدر شناس بندگان زلال است، این جان مملو از بشارت قرآنی، شایسته گذاخته شدن در کوره حضرت نبی‌الله است و باید که بماند تا روز موعود!

پاییز ۵۷ رسید دوباره می‌بالی و باز قد می‌کشی با صلوات و دود اسپند خانواده راهی سربازی می‌شوی اگر چه در لباس خدمت به مزدوری بی‌ریشه روزها را می‌شماری اما شب‌هایت را در تعبّد و توجه به برنامه‌های انسان‌ساز ابرمردی پاکیزه از نسل مولایت حسین (ع) سر می‌کنی.

دانشگاه چه زود فارغ‌التحصیل کرد، هنوز درس‌های زیادی از ایثار داری که نخوانده‌ای و باید بخوانی. این پیر جوان شده از برکت اسلام، این روح‌الله کبیر، چه ولوله‌ای در جان این غنیمت‌گرفته‌های امید بر تختگاه انداخته، همه خوشی‌هایشان به هم خورده و هر شب در کابوس آمدنش، گلوله هدر می‌دهند و نمی‌دانند که آتش این گلوله‌ها شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

شهریور سال ۵۷ است و این روزها واقعه روز هفدهم خونین تو را منقلب‌تر کرده است. آن قدر حضور فعالانه‌ات در این قیام، تکان‌دهنده بود که هر آن بیم‌پر کشیدنت می‌رفت و تو آن روز در نظر دوستان جزو شهدا بودی و گمان نمی‌کردند جان سالم به دنیا برگردانی. اما نه! تو باید می‌ماندی و مأموریت عاشورائیت را به پایان می‌رساندی و باید شمع وجودت در میان آتش و آب که در دل فرات ذره ذره می‌سوخت و آب می‌شد و با

العطش نازدانه‌های حسین به دیدار یار می‌رفت.

دجله، این هور العظیم جاری، چه غصه‌ها که در دلش دارد از شرمندگی این همه خنکای لطیف که نتوانست، ظهر عطش گرفته عاشورا را نمی‌بخشد و نازگلویش ماهه علی اصغر را، سیراب کند.

سرباز بی‌قرار! در پادگان کفر طاقت ماندن نداری و روزها در آستانه آفتابی شدن انقلابی مبارک است. مقتدایت فرمان عمومی می‌دهد که سربازها باید که پادگان‌های کفر را ترک کنند و به مردم پیوندند مگر می‌توانی از حکمی چنین فرض و نافذ چشم‌گیری و دلخوش به خدمت باشی، چه خدمتی؟ در سایه کدام پرچم عدالت‌خواهی و استقلال باید ماند؟

دل به دریا که می‌زنی سربازی را در پادگان کفر رها می‌کنی و پا به پای مردم رنجیده و طنت به پا می‌خیزی.

تو مشت گره می‌کنی و مردار خوران جیره‌بگیر اجنبی چشم تیز می‌کنند تا مشت پر از قوت و صبوری تو را و امثال تو را واکند اما زهی خیال باطل، هیهات که بتوانند ذره‌ای از ارادت و اعتقاد شما را به آنچه که در دل دارید از شما بگیرند.

بگذار از زبان اسناد و سندهای عاشقی تو بگوئیم، این غنیمت خورده‌های همیشه طماع از جلسات شما واهمه کرده و کس فرستاده‌اند تا راز مگوی شما را به خیال خودشان کشف و ضبط کنند، آگاه باش! «جلساتی برای مطالعه تشکیل شده و مطالعه خود را با قرآن و نهج‌البلاغه و شاید کتاب‌های دیگر شروع و بنا به پیشنهاد مهدی باکری، قرار بر این شده که بعد از خواندن و بحث و تبادل نظر در همان جلسه در منزل به طور انفرادی مطالب جدید با نظریات دیگری که به نظر افراد می‌رسد و همچنین چکیده‌ای از مطالب گفته شده را نوشته و برای بحث بیشتر در جلسه مطرح گردد...»

دست مریزاد سرباز شجاع! عجب آب داغی بر لانه این مورچگان ریزه‌خوار پهلوی ریختی! این جلسات، آغاز آشفتگی روحی و ترس از مسند افتادن شداد است. و اینها خود مقدمه یک حماسه دیگر است.

تو به مطالعه قرآن و تشویق دوستانت به بهره‌برداری از قرآن متهم هستی و حال که



چند صبحی است از دانشگاه هم رخصت یافته‌ای و ترک پادگان خدمت کرده‌ای، دیگر چه جای آسودگی است؟ باید برای تو فکری بکنند و نگذارند بیش از این مخل شیرینی خواب‌هایشان بشوی، از سازمان اطلاعات و امنیت، خیلی محرمانه! فرمان صادر می‌شود که «با توجه به این که مشارالیه دارای فعالیت‌های ضدامنیتی هنگام تحصیل در دانشگاه بوده و ارتباطات مشکوکی با دانشجویان سابقه‌دار دانشگاه آذربادگان داشته» و... کلی از اصل و نسب طاغوت گریز تو می‌گویند و بعد اخطار می‌دهند... «لذا ضرورت دارد اعمال و رفتار یاد شده از طریق سازمان رضائیه تحت مراقبت و کنترل قرار گیرد و...»

و تو اگر چه می‌دانی و به حتم می‌بینی چشم‌هایی را که آشکار و پنهانی ردّ تو را می‌گیرند و می‌پایند و گلوله نشانت می‌دهند، با این همه، بی‌خیال این کفار نامسلمانی، و هنوز دل به رسالت پیامبرت بسته‌ای و تا هر لحظه که اراده کند، جان در راهش می‌دهی و از این همه گزمه چه باک که تو تکلیف خود را با جسم و روح معلوم کرده‌ای «تکلیف، حسین‌وار جنگیدن و شهید شدن در راه رسالت حسین است.»

و بهار انقلاب جوانه زد در زمستان‌ترین سیاهی‌ها،... همه جا هلهله الله‌اکبر و نور است. یا فالق الاصبح! این صبح شکافنده همه تاریکی‌ها از کجاست؟ این فرشته‌های سبز پوش علیین باز به کدام بشارت، نور و درود بر سر مردمان وطنم می‌ریزند. «انی جزیتهم الیوم بما صبروا» این کدام یوم پیروز است که جزای همه صبوری‌ها و مقاومت هاست «انهم هم الفائزون»، این یوم سعادت‌مندی و رستگاریست، یوم‌الله نصرت اسلام است و آغاز دوباره حکومت رسول‌الله است «انا فتحنا لک فتحاً مبیناً» ای ایران است. ایران ویران شده از ظلم و چپاول است که با هدایت سیدی کبیر و با تکبیر و پشتیبانی امت، بر طاغوت غلبه کرده است و رهبرش پیام فرستاده که «باید این پیروزی را، این ۲۲ بهمن را بزرگ بشمارند و حفظ کنند روزی را که خدای تبارک و تعالی به ملت ما منت گذاشت که این ملت را یکپارچه کرد و ملت را غلبه داد.»

همه جوانه‌ها به شجره طیبه اسلام تبدیل شده‌اند و دیگر سیاهی و قحطی نیست و همه جا منتظر آبادانی است و باز بالیده‌تر شده‌ای و به تقدیرت تا روز موعود چیزی نمانده!

سپاه تازه‌نفس پاسداران انقلاب نوپا، به تو احتیاج دارد. به تو و به آرمان‌های بادرایت تو محتاج است تا قوی شود و مثل روح تو بالیده جان بگیرد، چه جای تأخیر که تو از همیشه عمرت سرباخته در این میدان‌ها بودی و اکنون با عضویت در سپاه پاسداران می‌توانی در ساماندهی این نهاد در آذربایجان غیورت دستی داشته باشی و سهمی به یادگار در توشه عمرت بیندوزی و سری به دادستان دادگاه انقلاب ارومیه بزنی تا اگر همتی در بازو داری به ورطه کار صادقانه بیاوری و باز مثل همیشه همه را حیران خوبی‌هایت کنی، فعالیت‌های شبانه‌روزی تو در این سال‌ها در این ۵۸ تازه روییده از طراوت، گاهی به ۲۰ ساعت کار می‌رسد اما خستگی نمی‌شناسی و همه چیز را حتی عبادت را با «نظم» به آغاز و انجام می‌رسانی...

هنوز یک دل سیر، از این یک سال رها شده لذت نبرده‌اید که مهرماه سال ۵۸ دمکرات‌ها به غارت ارومیه می‌آیند و تو محال است که بنشیننی و بگذاری به چپاول بیایند و غنیمت ببرند

برای مدتی عضو هیئت مدیره آب مشروب ارومیه می‌شوی دل و جان را در طبق اخلاص برای خدمت کردن به مردم می‌گذاری و همه را حیران بزرگی و ادب می‌کنی.

## فصل دوم

### شهرداری چنین، همه حُسن

آن بنز صفر کیلومتر شهرداری در حسرت تو ماند که سوارش شوی و به همراه کارمندان کوچه‌های ارومیه را چرخ بزنی. تا این که یک روز دستور دادی آن بنز خوش‌قدم را برای عروسی یکی از دختران بی‌سرپرست پرورشگاه، گل‌روبان بزنند تا...



### شب در لباس معرفت و روز در قبا...

در تقدیرت هنوز آزمودن‌های بسیار است و کارها باید بکنی... برای ۹ ماه شهردار ارومیه می‌شوی آن قدر فروتن و متواضع می‌آیی و می‌روی که اولش هیچ‌کس حتی خود کارمندان شهرداری هم در حیرت و تردید می‌مانند و باورشان نمی‌شود که تو شهردار جدیدی! مگر می‌شود شهردار باشی و خاکی و افتاده راه بروی.

همه منتظرند تا شهردار با کت و شلوار شیک و عصا قورت داده بیاید و دست به کمر دستور بدهد اما مگر می‌شود؟! یک نفر با لباس خیلی معمولی را می‌بینند که به جمع کارگران منتظر می‌پیوندد و می‌گوید شماها را امروز فرستاده‌اند و آنها چون فکر می‌کنند از خودشان هستی، بیل و کلنگ را دستت می‌دهند تا مشغول کار شوی و تو شهردار تازه منصوب شده ارومیه، به روی خودت هم نمی‌آوری و مشغولی، تا می‌آیند بفهمند که تو شهردارشان هستی بیل و کلنگ را با کلی شرمندگی و شاید ترس از این که بعدها توبیخشان کنی از تو می‌گیرند و نمی‌دانند تو چقدر صفا در اندرون آن سادگی‌ات داری و حتی شرمنده می‌شوی که: «شماها خیلی زحمت می‌کشید من افتخار می‌کنم بیل دستم بگیرم، این طوری حس می‌کنم با هم هیچ فرقی نداریم شهر شما شهر من هم هست بنابراین کار شما هم کار من است». تو زلال زلال شرمنده شهردار بودنت

می‌شوی و کارگران شهردار دیده سال‌های طاغوت، هاج و واج می‌مانند که مگر در این خاکدان هم می‌شود شهردار مهربان‌دلی دید که هم‌کاسه رعیتش بشود و دل بسوزاند، تو اما همه اینها را از چشمان پر از تردیدشان می‌خوانی و چقدر سرشار نفس‌های تازه‌ای که توانسته‌ای دلی به دست آوری و لب‌خند کریمانه حضرت خداوندگار را در پس این تواضع‌ها می‌بینی و حظّ می‌بری.

صبح‌ها هنوز ساعت ۷/۵ نشده بود که در شهرداری حی و حاضر آماده به خدمت بودی و نماز مغرب را هم که در مسجد شهرداری می‌خواندی و ناگهان غیبت می‌زد کجا؟ یاران و همدمان دقیقه‌های همراه خدمت تو از شگفتی‌های این دوران تو بسیار گفته‌اند، این که حتماً در هفته دو سه روز می‌رفتی پرورشگاه و بچه‌های دلتنگ اصلاً خانواده گرم ندیده را از صمیم قلبت بغل می‌گرفتی و آنچنان با آنها گُل می‌گفتی و می‌شکفتی که گویی فرزندان نداشته‌ات هستند و باید که دلشان را شاد کنی.

این ابراز محبت تو باعث حیرت ناظران می‌شد، آن شهردار جدی و آرام که خنده‌های بلندش را هیچ کس نشنیده بود چنان با بچه‌های یتیم از خنده پر می‌شود که انگار پاره تن خودش را می‌خواهد از غصه بیرون بیاورد.

آن قدر با محبت و صفا در آغوششان می‌گرفتی که یک بار دل یکی از همراهانت را کمی لرزانده بودی آن چنانکه چندشش شده بود و رویش نمی‌شد که بگوید، شهردار این قدر بچه‌ها را بغل‌نگیر شاید مرضی و علتی دارند، از این چهره‌های زردشان مبادا بیماری به تو سرایت کند، اما تو آنقدر فارغ از دنیای تکبر و افاده‌های آنچنانی بودی و دل به رضایت پروردگارت بسته بودی که حتی همراهانت جرأت ابراز این کلمه‌ها را نداشتند چون می‌دانستند تو باصفا تر و پاکیزه‌تر از این حرف‌هایی که اصلاً ذره‌ای به این گونه موارد هیچ، دل بگردانی.

به راستی که هر کجا رد پای از تو افتاده، همه‌اش خدمت است و سادگی و صفا، چطور می‌شود تحلیل کرد آن روح بزرگ تو را، آن دل بلندنظر تو را که از حقوق شهردار شدن خودت برای همین بچه‌های بی‌سرپرست پرورشگاه مربی مخصوص استخدام می‌کنی و لحظه به لحظه تیماردار حالشان می‌شوی.

بنز صفر کیلومتر شهرداری در حسرت ماند و هیچ کس ندید که تو سوار بر آن همراه

کارمندان در کوچه‌ها بچرخ می‌تا آن روز که امر کردی بنز خوش قدم را برای عروسی یکی از همین دختران بی‌سریست پرورشگاه، گل رُویان بزنند تا ماشین عروسی‌شان بشود و شادمانی‌شان مضاعف‌تر شود.

چقدر غریبانه، منش باصفایی داشتی، حتی به فکر سرخ شدن لبخند یتیمان بودی و همیشه روزها، لبانت به تبسم و مهر باز می‌شد. کسی ندید که بر سر کارمند متخلفی داد بزنی و تهدیدش کنی، تازه چقدر شرمند می‌شدند وقتی محبوب و دوست داشتنی، با آن لحن شیرین تذکر مشفقانه می‌دادی و آنها دوست داشتند از خجالت کم کاریشان زمین بروند و تواز آنها دلخور نشوی و دلخور نمی‌شدی و ندیده بودند که عصبانی بشوی، با همه ساده بودن و تواضع، ابهتی داشتی که وقتی نگاه می‌کردی برق چشم‌هایت دل همه را می‌برد و همه را در اطاعت مهر خودت می‌آوردی.

و آن روز که از شهرداری استعفا دادی تا در سپاه مفیدتر باشی و بیشتر خدمت‌رسان شوی تازه آن موقع بود که همه فهمیدند چه گوهر گرانبهایی را در شهرداری از دست داده‌اند، تازه آن روز بود که آه از دلشان برآمد از این همه خالصانه‌های کردار تو که حقوق ماهیانه‌ات را که کلش هفت‌هزار تومان بود به چهار قسمت تقسیم کرده بودی تا هر ماه سه سهم برای مردانی عائله‌مند که برای استخدام پیش تو آمده بودند و تو دلت نیامد کارگران خانواده‌دار را دست خالی برگردانی می‌دادی و تنها یک سهم برای خودت از آن پول برمی‌داشتی.

شگفتا که جور نبودن کار برای نیازمندان را هم خودت می‌کشیدی حال آن که در سال‌ها نه‌چندان دور در همین مسند و پشت همین میزهای شهرداری، عصاقورت داده‌های دستگاه پهلوی با آن همه خدم و حشم اموالشان حتی دلشان نمی‌آمد ارزی در دامان گرسنه‌ای بیندازند. تو نادرترین انسان پاکیزه این خاکدان پرلایی، اگرچه فقط برای ۹ ماه شهردار شدی اما برای همیشه به شهرداران فرادهای وطن، به مسئولان مسندنشین، خدمت کردن بی‌منت و صادقانه بودن با مردم را یاد دادی.

و حال، آن‌آنکه حکایت انسان بودن‌های تو را شنیده‌اند و یادیده‌اند، در حسرت تو مانده‌اند و چشم می‌گردانند تا مردی از میان پشت میز نشین‌ها را ببینند که به منش و رفتار تو راه می‌رود و می‌پوشد و تبسم می‌کند و همه را از این همه کار و خدمت بی‌منت به تعجب

وامی دارد، مگر می‌شود؟ «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ» را این گونه با جان آمیخت. آه از این وجدان‌های خواب رفته ما... ما کجا و ذره ذره خدمت تو برای خلق خدا کجا...

این تارهای سفید در پس انبوه موهای سیاهت حکایت دیگری است. فرمانده آذربایجان! شهرداری را که سامان دادی و جهاد سازندگی آذربایجان را با درایتت آباد کردی و باز در سپاه معرکه راه انداختی و فرماندهی تار و مار کردن منافقین نور ندیده را به سلامتی از سر گذراندی.

می‌آیی و می‌روی از این کار به آن خدمت، خستگی را اصلاً نمی‌شناسی؟ کمی آرام بگیر و به خودت هم اجازه نفس کشیدن بده، داری کم کم پیر می‌شوی مرد پیروز، پس کی می‌خواهی آستین‌های خدمت در خانواده را با ازدواجت بالا بزنی و باز الگو بسازی و همه را حیران کنی، همه نشسته‌اند تا ببینند این کریمانه دل نجیب، این سر به زیر خاکی، چگونه با همه این مشغله‌های خدمت‌ش با اهل و عیال می‌سازد و آیا باز هم گل از گلش می‌شکفتد و همیشه متبسم است. تا تو به دل خودت بررسی، باز طوفان بلاست که می‌وزد و انگار که هنوز کابوس شوم طاغوت تمامی ندارد و می‌آید، هنوز گرمای تابستان از دست نرفته که آتش بر سر و جان مردمان وطنت می‌ریزند و اعلان جنگ می‌کنند.

خداوند لعنت کند صدام غارت چشیده را، «تبت یدا ابی لهب و تبّ» این ابی لهب دستانش قطع باد که معاهده صلح و دوستی را پاره کرد و کینه و دشمنی را در دل مشتی کوفیان ناسپاس بعضی ریخت تا به غارت ایران مظلوم تازه از قفس ذلت رها شده‌مان بیایند و به خیال خودشان، تا انقلابمان قوت نگرفته فتحش کنند و غنیمتی از آن خودشان سازند.

چه کور خوانده بودند قصه مقاومت این مردم راه‌نهمیده بودند و ندیده بودند مشتهای گره خورده اتحاد و یکی بودن ملت ایران را.

این طوفان بلای جنگ است که می‌آید یا بوی عاشورای حسین است که علم‌های عزت و شایستگی را برافراشته تا عاشقانش به دوش بگیرند، انگار که مشامت در تازگی عطری



غریب و روح نواز، نوازش می‌شود و نه تنها حواست که همه جان و روح مشغول این تهاجم نابرابر دشمن است. این جنگ تحمیل شده به این جهاد حتمی که مطمئنی عنایتی دیگر از حضرت جانان است خاطر خواهان وصالش را بیاماید و بار دیگر محک بزند تا در غربال ترین صافی‌ها، بهترینشان را برای مقرب شدن به درگاهش بپذیرد و بخواند و تلاوت «ان الانسان لفی خسر» را بر جانن نقش می‌بندی تا هر لحظه به یاد بیاوری که هر دقیقه عمرت را در زیان و خسروانی و حال چه ثانیه‌های بهتر از این روزها، از این اعلام جهاد رسول الله برای پاسداری از اسلامش، اسلامی که چه رنج‌ها بر سر آن کشید و چه نوازش‌ها و «لاتحزن»‌ها از حضرت نور علی نور عالمیان چشید تا پایدارش کند الگوی تو و صراط‌المستقیم پاک باختگانی مانند تو از کدام منشاء آسمانی قوت می‌گرفت که سال‌هاست بعد پرپر شدنشان هم در حسرت یک نگاه یا علی ریزتان هستیم. صدای شیرینت را از پس این واژه‌ها می‌شنویم که «الگوهای ما ائمه اطهار هستند که همه یاد میدان جنگ شهید شدند یا توسط توطئه خائنین مسموم و شهید شدند، این به خاطر حرکت آنها در خط راست و مستقیم اسلام بود و عدم سازش‌پذیری و مسالمت با جنایتکاران بشریت... زنده ماندن اصل نیست به تکلیف عمل کردن اصل است حال چه زنده بمانیم و چه شهید شویم باید به تکلیف عمل کنیم، ما این شهداء را برای چه می‌دهیم، برای همین اسلام.»

وہ کہ حلاوت آسمانی سخنرانی‌هایت چه دل‌ها که می‌برد و چه شور‌ها که نمی‌انداخت، فانزل السکینه بر روانت جاری است، تکلیف تو همه تبسم و نور است که تمامی ندارد و می‌رود تا روز موعود!



## فصل سوم

### مثل کوه پشت سرت ایستاده است!

هنوز حرف‌هایت با صفییه گل نینداخته که صدای در نگرانی تو را بیشتر می‌کند و حق با توست. مبادا دیر کنی، که دنبالت آمده‌اند؛ باید بروی. برای جبهه نیرو می‌خواهند... برو و راحت باش سردار تازه‌داماد!

صفییه تمام دلش را اقیانوس کرده که دوری تو را تاب بیاورد. او مثل کوه پشت سرت ایستاده است!



### عشق هم یعنی کسی مانند تو...

با چشم‌های نجیب تو چه تماشا دارد این برگ ریز طلایی پاییز، بوی تن درختان خیس خورده در انتظار بهار دیدنی است حتی اگر صدای این همه آژیر خطر و مسلسل گلوله‌ها هم که بیاید باز هم باید با طراوت بود و تا جان سرپاست روید و شکوفه داد... حالا وقتش رسیده و اصلاً از موعدهش گذشته تا کی باید جور بی‌همدمی و بی‌مونس‌ی تو را دل بی‌تاب بکشد و همه خستگی‌های این روزهای پراشتهاب جنگ را بشنود و نشکند.

مگر نه این است که تو تپیده در روح و روان رسالت حضرت مصطفای برگزیده‌ای، پس چه شده است حالا که از قافله سنت رحمت للعالمین که ازدواج است غافل شده‌ای نکند جنگ تو را از تصمیم انداخته؟ تو! می‌دانی که جهاد و ازدواج هر دو واجبند تو که همه گونه کاملی نخواه که هیچ نقصی در پرونده بندگی تو در مقابل حضرت احدیت باشد.

اما چه کنی به هر کس و هر دل که نمی‌شود راز دل گفت و ساخت، تو مرد سپر و کنج عافیت‌نشین که نیستی پس حتی اگر جنگ هم تمام بشود باز تو دائماً در گذر و گذار از این دنیایی و به حتم نخواهی توانست یعنی بلد نیستی و نمی‌توانی برای همدم و رفیق روزهای زندگی لحظه‌هایی پر از ناز و تنعم بسازی پس باید چه کنی دعا کنی و ملتسمانه از درگاه حضرت «حُتَنانِ محبت خواه»! بخواهی که یک دل بزرگ و بزرگ پیدا

کنی تا هر چقدر هم که سنگ و گلوله‌های سختی‌ها و مرارت‌ها بهش خورد تاب بیاورد و تا آخرین نفس تا خود خط آخر با هم بودنتان، از ته دل تاب بیاورد و از همه مهمتر دلش اصلاً از نبودن‌هایی که مطمئنی و قرار است در کنارش نباشی آزاده‌خاطر نشود. مگر می‌شود... چرا نشود مرد فاتح میدان‌ها! تو اگر چه پر از شمشیری و اندازه همه کوه‌های بلند آذربایجان سترگ و رفیعی، اما خودت می‌دانی که در پس این دل محکم تو، تپیدن‌هایی زلال و صاف هست که اصلاً نمی‌خواهی به همسرت «تو» بگویی و دلت نمی‌آید که سر سوزن، اندوهی بر رویش بنشیند، تو صمیمی‌ترین و باوقارترین همدمی خواهی شد که همراه زندگی تا همیشه به تو خواهد بالید، حضرت پروردگار دودود چه با حکمت و مهربانانه فرموده که: «طیبان پاکیزه من شایسته طیب‌های پاک هستند و خوبان را جز همنشینی با خوبان لایقی نیست».

در اندیشه مباش و دل نگران مدار که پروردگارت بیشتر از اینها دوست دارد و از سویی مادرت از ورای خاک‌ها از آن سوی دنیای وعده داده شده، وساطت تو را به مولایش کرده و تو مستجاب‌الدعوه می‌شوی، خود حضرت حنّان فرشته‌طینتی مهربان برایت برگزیده که راه به راه قربان صدقه مهر و وفای تو بشود و هیچ از نیامدن‌های خدایات، اذیت نکند و ملامت نشنوی تا تو سرنوشت شگفت‌آفرینشت را در صحیفه بزرگ پروردگار تا روز موعود حسینی به آخر برسانی، خداوند خودش کاردان است و می‌داند چه کسی را برای بنده باسپاسش برگزیند.

این برگ‌ریز طلایی پاییز ۵۹ نهال‌های نهفته روح و جان را بارور خواهد ساخت دیری نمی‌گذرد که با صدای خش خش برگ‌ها کسی را بیایی که بی‌منت و از روی جان بخواید سنگینی روزهای جهاد را بر دوشش بگذاری و صدایت را هر آنچه که باشد بنوشد و سیراب نشود از صدای مهربان تو...

دلت چه می‌تپد. نامش «صفیه» است اگر چه هنوز رویش ندیده‌ای اما به دلت برات بشارت آمده است و باز مثل همیشه روزهای آسمانی، فرشته‌های سبزپوش را می‌بینی که بال در بال به تو تبسم می‌کنند و از نظر می‌روند. یتوکل علی‌الله... صفیه اما دلش را در گرو شاهزاده‌ای نجیب که می‌گویند مسجدی و

معنوی و خیلی اهل مراعات و البته بسیار آفاست باخته است و انگار که از همیشه عمرش منتظر چنین کسی بوده، مگر چه کم دارد، همه متفق القول می گویند: «مهدی از بهترین بچه‌های ارومیه است و نمی‌شود رویش هیچ ایرادی گذاشت» خواهرش اما، چشمش آب نمی‌خورد و می‌گوید: «قبول نکن صفیه، زندگی با آقامهدی خیلی سخت است اون با همه آدم‌هایی که توی ذهنت است فرق می‌کند، می‌گویند اصلاً میوه نمی‌خورد، لباس درست حسابی نمی‌پوشد و... اذیت می‌شوی‌ها»... صفیه اما فکر همه جایش را کرده است او از اول یک آدم متفاوت می‌خواست، همیشه دلش می‌خواست یک زندگی پر جنب و جوش داشته باشد، یکی زندگی چریکی، آنقدر که همیشه قبل از انقلاب دوست داشت همسرش دانشجو باشد و با هم علیه رژیم بجنگند، حالا چه همراهی بهتر از این که همه ارومیه خاطرش را می‌خواهند، من هم یکی از این خاطر خواهانش.

محکم و قرص پای حرفش می‌ایستد و تازه به پیام شاهزاده نجیبش که پیغام فرستاده برای خرید بروند می‌گوید: «خرید نمی‌خواهم، هیچ چیز نمی‌خواهم. دوست دارم همه چیز ساده و بدون تشریفات باشد».

«صفیه» مهربان و دل‌نازک است. نمی‌خواهد به خرج بیفتی و اول زندگی اذیت بشوی، تو اما دلت رضا نمی‌دهد و با اصرار از اولین مغازه یک حلقه ساده می‌گیری، یک نشان محبت دیرینه تا پای جان و رو به شریک تازه رسیده به زندگیت می‌پرسی نظر تون درباره مهریه چیه؟ صفیه‌ات اما معصومانه و چالاک قلبت را تمام می‌دزد و می‌گوید: «هرچی شما بگید» و تو بی‌معطلی و شادمان می‌گویی: «یک جلد قرآن مجید با یک کلت کمربند!...» سکوت و نگاه ملایم صفیه را که می‌خوانی انگار خودت هم باورت نمی‌شود که رضایتش را حس می‌کنی و داری آب شدن قند دل صفیه‌ات را در کامت می‌چشی و صفیه هم با تعجب به دلش نهیب می‌زند که این همه وقت که به کسی نگفته بود دوست دارد مهرش چه باشد حالا «مهدی» از کجا می‌دانست به این دقتی!

باورت نمی‌شود انگار از اول به دنیا آمدن در این خاکدان قول و قرارها پتان را گذاشته بودید و برای هم ساخته شده بودید می‌روید که برای همیشه محرم قصه‌های هم باشید...

موعد وصل فرا رسیده است یازدهم آبان ماه ۱۳۵۹ سرفصل یکی دیگر از حماسه‌های

توست، آمده‌ای با همان کت و شلوار آماده به خدمت، همان اورکت سبز سپاهی و پوتین‌های نیم‌دار داماد بشوی انگار دلت نمی‌آید حتی در شادمان‌ترین لحظه‌های ماندنی زندگانیت هم بی‌گذار به آب بزنی و دل از اعتقادات برداری، بی‌گمان دل‌نگرانی که شاید همین لحظه برای جبهه نیرو بخواهند و تو آماده به خدمت نباشی، روح ستاره‌باران باد شاهزاده قابل! این همه لطف و صفای تو به آرامش مردمان و طنت شنیدنی است. اینکه حتی از لحظه‌های پیوند خودت به نفع جهاد در برابر دشمنان کشور چشم‌پوشانی. چه سخت به نظر می‌آید برای ما که در زمان بعد از جنگ و پایداری هستیم و ناملایمات نچشیدیم

دلت غرق توکل و نور است عروست که بله را می‌گوید بوی پاییزی شکوفه‌های آبان‌ماه درخت انار حیاط، در جان و روانت می‌دود انگار که همه شکوفه‌ها به انار نشسته‌اند و نم نم ترک برمی‌دارند سرخ سرخ.

یکی مثل ساقدوش دورت می‌گردد و ماحصل و ولیمه پیوندتان را می‌آورد، یک آینه مستطیلی دورفلزی کوچک و دو جعبه سیب زرد که مال باغ خودتان است.

چشم می‌گردانی که برادرت «حمید» است پشت و پناه روزهای رفته و امید روزهای ناامیدی توست، یک معاون و یک سردار باوفای تمام که اگرچه کهنین برادر توست، اما زودتر از تو به سنت دینش عمل کرده و با پاکیزه دلی به نام «فاطمه» پیوند بسته است، «حمید» همیشه همین‌طور بوده، حی و حاضر برای تو، برای همه، تا آنجا که برای رفتن به دیدار یار ابدی هم از تو جلو می‌زند و تو را چشم به اشک می‌گذارد تا در فراق هر دو یار بگری تا پروردگار دلش بتپد و تو را زودتر به وصالش برساند.

دلت از محبت برادر باوفایی مثل «حمید» پر از شکر می‌شود و منتظری تا اول همسرت لب وا کند و سخن به مهر بگوید و بعد تو اتمام محبت مهرت را کرده باشی.

«صفیه» اما از عطر حضور سر به زیر تو تماماً مسرور است و ساکت، دل به مهرش می‌دهی و حلقه پیوندتان را مقابلش می‌گذاری «از امروز ما یک روحیم در دو بدن اصلاً از دواج یعنی همین من و تو حالا شده‌ایم یک، یه یک قوی» هنوز حرف‌هایت گل نینداخته که صدای درنگرانی تو را بیشتر می‌کند حدست درست است، تو رزمنده صالحی هستی و لحظه‌های نیاز را می‌بینی و جانت در تلاطم است که نکند دیر برسی،



آرام نمی‌شوی، به دنبال آمده‌اند باید بروی، برای جبهه نیرو می‌خواهند. زاده ابوسفیان اگر بشنود تو در حمله دامادیت نشست، خوشحال می‌شود، حتی یک نفر هم برای دشمن یک لشکر است چه برسد به تو که نامت دل صدام را می‌لرزاند، باید بروی به چشمان بغض گرفته «صفیه» فکر نکن، غصه این چشم‌ها و گره افتاده به ابروان تازه‌عروست را نخور که این نم و گره نه از ناکامی و ناراحتی رفتن تو به میدان کارزار است که فقط کرشمه دلبرانه فراق است که عروست را دلتنگ کرده است برو، تو از امروز سردار سرباخته‌ترین‌های عاشق می‌شوی و باید که بروی، برو راحت باش سردار تازه‌داماد که «صفیه» تمام دلش را نه دریا که اقیانوس کرده تا دوریت را تاب بیاورد و دم نزند، هنوز اول راهست و صفیه مثل کوه پشت سرت ایستاده است و صدایت را پاسخ می‌دهد، برو سردار صبور من، برو.

و تو رها و سبکبال از این همه آرامش و صفای «صفیه» مهربانت می‌روی و در دل چه نورها و چه شوق‌ها که احساس می‌کنی، به راستی اگر این صفیه‌های صبور، این همدمان بی‌توقع و تسکین‌دهنده روزهای جنگ نبودند، چه می‌شد، چه بر سر مهدی و مهدی‌های ما می‌افتاد و اصلاً در جنگ چه بلایی بر سر وطنمان می‌ریخت.

چقدر عاشقانه در مسلخ یار در تلاشی تا شاید پذیرفته قربانی شدن حضرت معشوق ابدی بشوی و اصلاً یادت نرفته که قریب به سه ماه است که دل از دلدار تازه‌عروس گرفته‌ای و به دیدنش نرفته‌ای، می‌دانم همه فکر و ذهنیت به یادش هست گاهی غصه‌اش را می‌خوری که عروس تازه‌ات تنها شده، اما چه کنی! باید که تا آخر این خط با این شیوه بسازی و بسازد، صفیه مطمئناً دلش قرص و محکم است و اصلاً ملامت نمی‌کند، اما دوستان نزدیکت که نمی‌گذارند و نمی‌دانند که چه همسر صبوری داری، سر به سرت می‌گذارند که «دختر مردم را تازه عقد کردی و گذاشتی یک راست آمدی جبهه، لااقل برو دست زنت را بگیر و ببر خونه خودت» دلت بدجوری می‌تپد، راست می‌گویند، نکند صفیه از این باتکلیفی ناراحت باشد، دلواپس می‌شوی و زنگ می‌زنی و پشت تلفن مدام می‌پرسی صفیه حالت خوبه؟ مطمئن باشم؟ مشکلی نیست؟ من بیایم.»

صفیه اما قرص و محکم امیدوارت می کند که تا هر موقع که خدمت واجبی نداشتی آن موقع بیایی و او را به خانه آرزوهایش ببری و تو می آیی، یک بعد از ظهری خوشبخت، سبک و کم خرج به یکی از اتاق های منزل پدری اسباب می برید و زندگانی مشترکتان آغاز می شود.

در قدم اول، قبل روشن شدن چراغ زندگانی مشترکتان به مزار شهدا می روید تا از ارواح پاکیزه یاران رفته به خدمت رفیق ابدی مدد بگیرید و توفیق بخواهید تا واسطه بشوند و چقدر دلت می خواهد شهید بشوی، شهید میدانی بشوی که خداوند لایزال در قرآن کریمش آنها را زندگانی باسعادت و فرّ می خواند که در جوار پروردگارشان روزی می خورند و از لقای یارشان شادمانند، کدام روز می رسد که از این روزی تو هم سهمی ببری. یتوکل علی الله...

یک ژبان سبزرنگ که از یک دوست به امانت گرفته اید شما را به زیارت این ارواح مقدس می برد از مونس لحظه های تازه ات می پرسی: شما رانندگی بلدید؟! و صفیه شرمگین می شود که نه! یعنی انتظار چنین سئوالی را از سردار شجاعش از مرد زندگی اش ندارد چرا اول نپرسید آشپزی بلدید! وقتی تأکید می کنی که «باید حتماً رانندگی یاد بگیری لازمه» چشم های صفیه از تعجب می سوزد.

سردار یکه تازه جبهه، صفیه تو اگر در شگفت ماند جای تعجب نیست در آن اوضاع، در آن احوالی که شاید هنوز رانندگی برای یک زن شایسته نبود تو رانندگی را لازمه صفیه ات می دانی و زن را در صدف نجابتش همپای مرد به میدان می آوری صفیه دیده و شنیده بود که مردها دوست دارند فقط ز نشان کدبانو و آشپز ماهر باشد، اما حالا... تازه احساس می کند که اصلاً تو را نمی شناسد.

سردار باصفا، خوش به سعادت صفیه، خوش به اقبال زنی چنین که در سایه باگذشت و صفای سرداری چون تو عمر می گذارند و حق دارد که بعد تو بعد آن همه غربت فراق خوبی هایت را بشمارد و اصلاً گاهی اوقات دلتنگ بشود و بگوید که کاش این همه خوب نبودی تا من این همه اشک فراق نمی ریختم، این صفیه است که هر روز در محبت تو می سوزد و می نالد که خدائیش هیچ وقت به غذای صفیه ایراد نگرفتی حتی نمی گفتی چه غذایی را دوست داری تا در تنگنا نیفتد... آنقدر دنیا را دست کم می گرفتی

که اگر روزی دل سیر از خوردنی‌های لذت می‌بردی فردایش حتماً به کفاره این لذت دنیایی روزه می‌گرفتی تا مبادا لقمه‌گیر این فناکده بی‌مهر بشوی، چقدر تا کجا سردار، این همه دل کندن از این دنیا برای چه بود! کدام نور خاموش نشده از ملکوت عرش در هزار توی آن دل مهربان و بسیار قاطع تو تابیده بود که چنین اگر چه فروتن و معصوم اما تماماً صخره و سنگی مقاوم بودی.

هنوز قصه‌های شگفت همسرداری تو در دل صفیه مانده است. همسر صبور تو تا هنوز آن کاغذی را که برنامه خودسازی رهبر امت، همان که دل به فرمانش بسته بودی و نجات این ملت روشنایی ندیده را در ید بیضای او می‌دانستی به یاد می‌آورد که چطور از هفته دوم زندگی مشترکتان برنامه خودسازی شروع شد، پرنفس و شاد هر سپیده پنجره‌های اتاق را باز می‌کردی و دور اتاق با هم ورزش می‌کردید آنقدر که باطراوت می‌شدید و حس بندگی‌تان در نماز شکوفا می‌شد.

هر هفته دوشنبه و پنج‌شنبه‌ها را روزه می‌گرفتید و کتاب‌های شهید مطهری را با هم مطالعه می‌کردید و به دیگران هم قرض می‌دادید که بخوانند و تنها شما فیض نبرید. نباید شک کرد تو به راستی سرباز انقلاب حضرت موعود بودی که حتی دلت نمی‌آمد حقوق را تمام و کمال صرف زندگی دونفره خودتان بکنی، مخصوصاً از وقتی که شهردار شده بودی خانواده‌های نیازمند و چشم به راه نان را شناخته بودی و حالا لقمه سیر از گلویت پایین نمی‌رفت و باید که یک لقمه هم در دهان آنها می‌گذاشتی، صفیه رضایت داشت و چقدر باصفا شده بود و دلش را به قول خودش دریا کرده بود و کمک می‌کرد تا برای نیازمندان آنچه را که بود و می‌توانستی مایحتاج بخری،... تو نه تنها در میدان نبرد همتا نداشتی و هزار هزار خاطر خواه دیدار داشتی که در خانواده هم بهترین‌ها بودی آنچنان که مصداق کلام مبارک حضرت محمد مصطفی (ص) شده بودی که فرموده‌اند «من بهترین شما برای خانواده‌ام هستم.»

آن همه مشغله، آن همه دلهره از روز حمله، آن دلوآپسی‌های نقشه و نیرنگ دشمن مخصوصاً غصه نامرد مردانی که اوایل انقلاب در زیر نقاب توحیدی اسلام، جاهلانه ریشه به شجره محمدی مردمان ملت خودشان می‌زدند، همه این دردها و خستگی‌ها مگر می‌گذارد یک مرد برای خانواده‌اش این همه مهربان و آرام باشد

و به خانه که می‌رسد شکرخند و آرامش بیاورد. تو نشان دادی که یک مرد اگر منش زندگانی‌اش مثل تو ایمان و توکل به پروردگارش باشد و پیرو پیامبرش باشد، می‌شود و کاری ندارد که زندگی‌اش پر از لذت عشق باشد.

شگفتا از حسنات کریم تو، آنقدر باحوصله و دقیق به امور زندگی آسمانی که قولش را به صفیه و به خدای صفیه داده بودی پایبند بودی و می‌رسیدی که حتی گاهی اوقات صفیه از این همه اراده و توکل محکم تو شگفت‌زده می‌ماند... نه اشتباه نشود! این ثمره همیشه بودن‌های تو در خانه نیست. هر آن که قصه شنیدنی زندگی تو را دنبال کند و بشنود می‌داند که تو آنقدرها به خانه نمی‌آمدی که دلت بند شود و نتوانی دل از خوشی‌هایش ببری و آسوده بروی، تو یا اصلاً به خانه نمی‌آمدی و یا وقتی به خانه می‌رسیدی مخصوصاً بعد عملیات‌ها آنقدر خسته بودی که از خستگی نمی‌توانستی بنشین و چشمانت روی هم می‌افتادند.

صفیه کم دید شب‌هایی را که چشمانت از زور خستگی میدان جنگ آرام به خواب بیفتد. یا یک شب بنشینید و تا دل سپیده فردا حرف‌های خودتان را بزنید.

صفیه با همه اینها از تو و زندگیش راضی بود و عشق می‌کرد که می‌دید با همه این خستگی‌ها و دلهره‌ها، همین که می‌رسی مهربانانه نگاهش می‌کنی و مدام مراقب خودت هستی که نکند دست از پا خطایی بکنی و دل برنجانی، تازه این اول راه پرنشیب است، هنوز در به دری‌ها و خانه به دوشی‌هایتان مانده است و روزی چند به دیدن هم دل خوش دارید که روزهای فراق نزدیک است.

بعد از شهادت فرمانده عملیات سپاه شهید امینی، تو دیگر این چند روزه دیدارها را هم از شریک زندگیت گرفتی و رسماً وارد سپاه شدی و آن روز که با لباس رسمی به دیدنش رفتی حتماً لرزش دل صفیه‌ات را دیدی و اشک ته چشمانش را که در پس مژگانش پنهان شده بودند تا مبادا تو ببینی و دلت مکدر شود... تو اما دیدی و حرف دلش را خواندی، صفیه می‌دانست تو تنها دوست داشتی این دنیایی که خدا بیشتر دوست دارد و یک روز همین روزهای زود نزدیک، تو را به پیش خودش می‌برد... صفیه بوی فراق تو را می‌شنید اما دم بر نمی‌آورد، می‌دانست که مرد زندگی‌اش، شاه مرد میدان الله‌اکبر است و کلی عاشق است، تو باید می‌رفتی و ذره ذره جسمت در ایران جاری می‌شد تا

به یادت بیفتند و حُسن رفتار و سلوک انسان گونه تو را حفظ کنند، همسرت قول داده است و مثل کوه پشت سرت ایستاده است تا تو راحت به فرمان امامت سر فرود بیاوری. وای اگر صفیه و صفیه‌های پشت جبهه‌هایمان بهانه می‌گرفتند و بدقلقی می‌کردند تو می‌رفتی؟ مطمئناً می‌رفتی! اما دلت در وسط کارزار بی‌سر و سامان همسرت می‌شد و هر چند می‌دانستی جهاد افضل و واجب‌تر است باز ته دلت می‌گرفت که کاش ملامتم نمی‌کرد و اذیتم نمی‌کرد و آن وقت بود که نمی‌توانستی و نمی‌توانستید از پس نیرنگ و نامردی کفار، ایمان سالم به محضر خداوند ببری.

اگر نبود صبوری و محبت مادران و همسران رزمنده‌ها، اینقدر عاشق شهادت پیدا نمی‌شد، آن همه شهیدا که دل از دست داده، خانه و خانمان اهل و عیال را به امانت به دست خداوندگارشان بسپارند و آسوده بروند. رزمنده‌های ما خیالشان از بابت خانواده راحت بود که خدایی شدند و در شطّ خون داوطلبانه غلطیدند.

... گرد و غبار گلوله و خاک تو را در جبهه ماندنی کرده است، دیگر حساب و کتاب زندگی از دست خارج شده، یادت نیست چند وقت است که همسرت را ندیده‌ای و اصلاً از هم خبر نداری، در دل آرزو می‌کنی که این تابستان داغ را کاش به باغشان می‌رفت و تنها نمی‌ماند دل‌نگران ندار که صفیه‌ات هم صدای دلت را از ارومیه تا دورهای جنوب و وطن که تو مجنون پاسداری از خاکش هستی را شنیده است و به انگور چینی آمده است، اما انگار هر حبه انگوری که برمی‌دارد به دهانش مزه نمی‌دهد، چه آفتاب دلگیری است کنارش نیستی و تو را مدت‌هاست که چشم به راه است.

هنوز شیره بزون باغ انگور تمام نشده است که حس می‌کند آفتاب چقدر روحبخش می‌تابد، چشم‌هایش را به آفتاب می‌گیرد تا از حرارت ملایمش سرزنده شود که در یک ناگهان خوش‌وقت، تو را در وسط باغ می‌بیند، آنقدر دل‌تنگ تو شده است که یک آن دلش هول برمی‌دارد که نکند آمده‌ای باز یک نیمروز کمتر، بمانی و به تلافی اش چند ماه بروی و نیایی...

تو اما آمده‌ای تا این بار هم با هم بروید تا دل جبهه تا دل شطّ خون دل به دریای یار بزنید اگر صفیه راضی باشد، مردّد می‌گویی: ما می‌خواهیم به جنوب برویم تو با من می‌آیی اهواز؟

همسرت محکم و خوشحال تردید تو را می‌شکند که تو هر جا که بروی من با تو می‌آیم چه اهواز و جنوب، چه آن ور دنیا و تو چقدر خداوند را سپاس می‌گویی به خاطر همراهی این فرشته دریاسرشت که می‌داند همراهی با تو تا دل شهرهای جنگ‌زده یعنی آغاز خانه به دوشی و هر روز دلهره داشتن، یعنی لحظه به لحظه منتظر شنیدن خبر فراق بودن و سوختن و اصلاً هم دم برنیاوردن و... حالا دو هفته است که از رفتن دوباره تو گذشته است و خبر داده‌ای تا شریک روزهای نیازت به همراهی مهربان برادرت «حمید»، معاون باوفایت، به اهواز بیایند.

آنقدر برف باریده است که کولاکش جاده را بسته و تا رسیدن همسرت به اهواز باید کلی انتظار کشید، چندی نمی‌کشد که چشمان نجیب و همیشه سر به زیرت که این روزها فرمانده لشکری بزرگ به نام عاشورا شده است در کرمانشاه روشن می‌شود و انیس و مونس از راه می‌رسد تا تو فارغ‌بال به مصاف دشمن بروی و مثل حالا که با آمدن همسرت هم دل‌نگران جبهه‌ای و دلتنگی که زود صفیه را در منزل جدید به خداوندگار غربت پناه بسپاری و دل به غزوه ببری.

حکایت این همه دل‌باختگی تو را به حضور در جبهه که هجی می‌کنند حتی بچه‌ها هم می‌فهمند که تو چقدر لایق و عاشق بودی، این همه فوران شور و عطش به ذوب شدن در انقلاب مهدی موعود، از همیشه تکیه‌ترت کرده سردار!

صفیه را که در خانه اجاره‌ای اهواز سر و سامان می‌دهی دلت آرام می‌شود و اول کتاب‌هایت را در یک جعبه مهمات که از میدان جنگ به یادگار آورده‌ای می‌چینی و سفارش اکید می‌کنی که تنهایی و دلتنگی‌هایت را در این شهر غریب کتاب بخوان و مخصوصاً از «المعجم» آیات ایثار و شهادت و جهاد و هجرت را در بیاور تا من هم اگر چه وقت خواندن این گنجینه‌ها را ندارم، از گلچین بهترین‌هایش سود ببرم، دور روز می‌مانی و تا بیست روز خبری از تو نمی‌شود و کم‌کم یک روز و بعد نیم روز هم که نشده می‌روی و تا ماه‌ها فقط عطر و بویت هست که در غربت به همسرت امید می‌دهد.

چندی نمی‌گذرد و خانواده حمید با پسر کوچکشان «احسان» و مسافر هنوز نرسیده‌شان «آسیه» به همسرت می‌پیوندند. و صفیه‌ات از تنهایی و بی‌کسی به درمی‌آید و در عوض تو می‌روی و اصلاً پیدایت نیست فقط وقتی مجروح می‌شوی

می‌آیی تا همسرت پرستاریت کند و باز خوب نشده می‌روی که نیایی، مثل آن روز عملیات فتح‌المبین که می‌آیی و پیشانی خون گرفته‌ات را محکم بسته‌ای که مبادا صفییه نگذارد بروی.

صفییه دلش هزار راه می‌رود و می‌میرد و تو باز می‌روی و این بار عملیات فتح‌المبین چشمانت را نشانه می‌گیرد و این بار نمی‌توانی محکم ببندیشان... هنوز پلک‌هایت کاملاً زخمی و متورم است که طاقت در خانه نشستن نداری و باز می‌روی که نگذاری نخلستان‌های خرم خرم‌شهر، را دشمن به غارت بگیرد و هر چه که غنیمت گرفته است را پس می‌گیری و به فتح بیت‌المقدس می‌روید، در این عملیات هم در فاصله چند ماه زخمی می‌شوی و چه خوب که تیر کفار کم‌ت را نشانه می‌گیرد و جانت را هنوز تا مدتی هرچند کم هم که باشد برای «صفییه» می‌گذارد، از بس خون از تنت رفته که رنگ و رخساری نداری و تماماً برگ تکیده زردی شده‌ای که همسرت صبورانه تیماردار احوالت می‌شود و می‌داند این بار هم مرهم اثر نکرده با همان کمر آسیب‌دیده و زخمی می‌روی و تا کی دوباره مجروح می‌آیی که صفییه تو را ببیند و دلش ضعف برود.

حق دارد صفییه، آن سردار بالبهت متواضع که کم‌گوی و گزیده‌گوی متواضع است با همه زخم‌های جهادش باز به همسرش که می‌رسد گل از گلش می‌شکفتد و هر طور شده راضی‌اش می‌کند تا نرنجد. بارها شده بود که بعضی از اقوام از همسرت می‌پرسیدند، اصلاً آقامهدی شما حرف هم می‌زنند؟! و چقدر لذت می‌برد صفییه‌ات از این که می‌دید آن فرمانده باشکوه که همه در حسرت لب‌گشودنش هستند به او که می‌رسد، سراپا شکرخند و خوش‌طبعی است.

واقعاً اگر همه مردان خانواده‌ها، مثل تو رفتار می‌کردند چه می‌شد! آن وقت بهشتی که خداوند پر از آرامشش خوانده در دل همسر و فرزندان می‌جوشید، مثل بهشت آرامی که در روح و روان همسر تو جاری شده است و با همه نیامدن‌های تو و گرفتاری‌های تو، باز بشاش است و می‌خندد که حتماً امروز و فردا می‌آیی و قوت زندگی کردن را به دلش می‌ریزی و این بار هم که بعد مدت‌ها از عملیات رمضان می‌آیی، بوی شلمچه و خون می‌دهی و سینه شکاف برداشته‌ات را که هنوز خوب

جوش نخورده از همسرت پنهان می‌کنی.

تیر کلاش که به سینهات خورد دکترها اجازه مرخصی را از تو مطلقاً گرفتند و تو مگر طاقت داشتی، حالا که نیروهایت پیشروی خوبی داشتند اینجا روی تخت بیمارستان بمانی و آنها بی‌فرمانده باشند. به همراهی یکی از رزمنده‌ها، پنهانی یک روپوش پزشکی پوشیدی و شتابان به جبهه رفتی. حتی خون بند نیامده سینهات و اصرار رزمنده‌ها هم تو را به بیمارستان برنگرداند و رفتی که مرحله دوم عملیات را تمام کنی و دل دشمن را بسوزانی و چه دلشاد بودی که این بار همسرت مجروح بودن تو را نفهمید و آن وقت شنید که کار از کار گذشته بود.

روزهای سختی در پیش روست، اهواز، دزفول، این اواخر اسلام‌آباد؛ چه دلهره‌هایی که در دل خانواده‌های شهیدان انداخته است. عملیات پشت عملیات و خیر شهادت است که می‌آید و جان می‌برد، والفجرها که به چهار می‌رسد، خیر عملیات کارساز خیبر، دل مادران و همسران خیبرشکن را می‌لرزاند. نکند این بار خبر بیاورند. نزدیک است که خیر فراق بیاید، تا روز موعود چند صباحی بیش نمانده است!



## فصل چهارم

### تنهاترین سردار

سردار! تو آن چنانی که گویی بادت رفته که فرمانده لشکر عاشورایی... در این دل شب، بشقاب و فاشق به دست چه شده که از این سنگر به آن سنگر می‌روی... در این نصف شبی تو را با ظرف‌های ناشسته رزمندگان چه کار؟! تو دوست داشتنی‌ترین فرمانده هستی و خاکی‌ترین آسمانی!  
تو تنهاترین سرداری...



### روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید...

این روزها در تمنای شهادتی و همه حیران در این همه معرفت و بصیرت تو در مانده‌اند که تو چه کرده‌ای که این چنین اسطوره دست نیافتنی و دوست داشتنی دل مردم ت شده‌ای و اصلاً شنیده‌های زندگانی با قدر تو، در ذهنمان نمی‌گنجد و سخت است باور کنیم که این همه در مقام خوف از پروردگارت بودی. «ذَلِكِ لِمَنْ خَافَ مَقَامِي» در همه ذرات جان تو در حرکت بود و از وعده قهر و عتاب حضرت محبوبت ابا داشتی و در تلاوت «وخاف وعید» عشق می‌کردی.

شگفتی‌های تو بسیار است و اوج همه اینها در صحنه‌های میدان کارزار تو با کفّار شکل می‌گیرد. فرمانده با درایت یک لشکری و چنان بی‌غل و غش و دقیق مانند یک رزمنده معمولی می‌آیی و می‌روی و کار می‌کنی که حتی کسی باورش نمی‌شود که توی افتاده و مهربان، مهندس مکانیک هستی و با کلی تحصیلات عالی‌ه آمده‌ای تا از کیان و طنت دفاع کنی، هر چقدر هم که قدم تند کنیم و به هوای گرفتن یک نفس از معرفت و بصیرت تو بدویم باز هم کم می‌آوریم و به گرد پای تو نمی‌رسیم.

تو آن قدر بلندنظر هستی که حتی نگرش و اعتقاد تو به حضور در جبهه و جنگ با همه فرق دارد و همه را شوریده می‌کند، به راستی در نگاه اول جنگ برای بسیاری از

ما چه می‌تواند باشد، یک تکلیف شرعی و الهی که به خاطر ادای این دین واجب باید به میدان برویم، اما تو چشم و دلت به جای دیگر از این آسمان رفیع بند است و از خود «فاطر السموات والارض» فرمان می‌گیری که می‌گویی: «خدا خیلی به ما لطف کرده است و دوستان دارد که به ما اجازه داده تا بیاییم و باید از خداوند به خاطر گشودن این در به روی ما ممنون باشیم.» تو بی‌نظیری سردار، این زبان شکرریز آسمانی تو بود که رزمنده‌ها را به شور و نوا و امی داشت تا خستگی خاک و خاکستر و گلوله جبهه‌ها بر جانشان ننشیند.

مخصوصاً روزهای اول جنگ که هنوز دو سال نشده بود که مردم وطن از تاریکی بیغوله‌های وحشت و ظلم چشمانشان به روشنایی نور ایمان باز شده بود و هنوز از پس آن همه درد و رنج تازه داشتند به درمان می‌رسیدند و در فکر ساختن مرهم بودند که دشمنی تازه نفس از دودمان بنی‌امیه نگذاشت و به خیال خودش ملت ما را نفس بریده و بی‌دفاع حساب کرده بود که چنین خوش‌باور و بی‌معطلی اعلان جنگ کرد.

صدام بخت از اقبال برگشته، خبر نداشت و نمی‌دانست که در پس پرده چه اتفاقی خواهد افتاد و سرانجام که رسوا خواهد شد. نمی‌دانست که آن قدر خاطرخواه یک ذره بوییدن کربلای حسین در ایران هست که برای اعزام به جبهه عاشورائیش باید بین داوطلبین رسالتش قرعه‌کشی کنند و تازه صدخیل عاشق در عطش مانده از حسرت خط مقدم، دل آویخته منتظر باشند تا کی خداوندگارشان نگاهشان کند و یارای صلا دادن به «هل من ناصر ینصرنی» امامشان را پیدا کند. خداوند هم مانند تو، عشق باز فدایی حسینی چون تو را دوست دارد که از همان آغازین ثانیه‌های این غزوه مبارک دوشادوش رسالت حضرت مصطفی برگزیده (ص) رحمت‌للعالمین سختی کشیده برای اسلام، ایستادی و نقل کلام‌های از دل برآمده‌ات را به کام رزمندگان می‌ریختی که «... اکنون بعد از ۱۴۰۰ سال در سرزمین کربلا هستیم، خداوند بر ما منت گذاشت و با امام خمینی بر طاغوت چیره شدیم ولی این اولین قدم بود نه همه کار، مسئولیت من و تو ای برادر و خواهر مسلمانم، [چیست؟] ما که می‌گوییم مکتب ما اسلام است. این است که دیگر وقت گفتن نیست. بایستی آن طور که مکتب اسلام می‌خواهد تسلیم خدا باشیم نه تسلیم هوای نفس خود و شیاطین و طاغوت‌ها، باید ببریم از قیود غیرالله و مقید به

حدود الهی باشیم، صیقل دهیم وجود خود را و بسازیم خویش را و آن طور که قرآن می گوید پیرو امام باشیم، آن هم نه در حرف بلکه در عمل، چگونه زیستن و چگونه فکر کردن و چگونه شدن را از امام که ساخته شده مکتب اسلام است بیاموزیم... بعد از آن است که ما سرباز واقعی اسلام و سرباز امام خمینی خواهیم بود. پس باید حسین وار در مقابل یزیدیان استقامت کنید.»

پیامت انگار که خون تازه در رگان خسته رزمنده‌ها بدواند همه را به شور و نوا انداخته بود با آن چهره صمیمی و گیرای محجوبت، محبت را تمام معنا کردی و نه فقط مسئولیت مسلمانی را ادا کردی که عاشق کردی و با حرف‌های تو دیگر از عملیات‌های پشت سر هم و کمبود مهمات، کسی خم به ابرو نمی آورد مگر می شد مهر ریحانه پرپر پیامبرمان را در دلمان داشته باشیم و به یآوری نور چشمی عمرش به رسالت حسینش (ع) نشتابیم. امام (ره) سید شجاعی از بنی هاشمیان است که فرمان استقامت داده و باید که گوش به فرمان باشیم.

معجزه حرف‌های تو برای رزمنده‌ها، چون نفس از آیات قرآنی می گرفت حتی نمی گذاشت داغ رفتن یاران بر دل‌هایشان سنگینی کند؛ آنگاه که در معرکه بی بازگشت تیرهایشان تمام می شد و چیزی در بساط نداشتند یاد حرف‌های امیددهنده تو می افتادند که خداوند پرده بر چشمان کفار می اندازد و می دیدند که در یک ناگهان نورانی، دستی از غیب از مخمصه رهایشان می کرد و دشمن هلاک می شد.

وقتی آن رفتار و کلام با محبت تو را می شنویم که در مقابل رزمنده‌ای که دلزده شده و خستگی روحی، قوت جهاد را از دلش گرفته بود پیش تو می آید تا با وجدانش و جبهه تسویه حساب کند، تو چنان با حوصله و مهربان پاسخش می دهی که «عیبی ندارد الان یک تسویه حساب برای شما و یکی هم برای خودم می نویسم جبهه را هم به هر کسی که می خواهی می سپارم و می رویم خانه‌هایمان». تو لب می بندی و آن رزمنده از این همه زلالی و احساس مسئولیت تو شرمنده می شود و خود ما هم یک آن که بیندیشیم شرمنده می شویم از این همه وجدان بیدار تو و این همه خواب‌آلودگی جان و روحمان. اما تو بلندطبع تر از آنی که شرمندگی همراهت را بخواهی ببینی.

بارها روایت شده است که وقتی کسی کاری را برخلاف انتظار شما و یا اصلاً کاری را که

نباید انجام داده بود. مشفقانه یادآور می‌شدی و سعی می‌کردی مستقیماً به رویش نگاه نکنی تا اشتباهش را راحت‌تر بپذیرد و لطف و گذشت را هم یاد بگیرد، به حق که تو لایق فرماندهی لشکر عاشورا هستی و این خون ثارالله است که در جانت فوران زده است. میدان رزم برای تو فقط شکار و اسلحه و گلوله نیست تو نه‌تنها به هم‌زمانت که تا حال نیز از ورای سال‌های نبودت به ما درس انسان بودن و انسانیت را مقدم از هر چیز می‌آموزی.

زندگیت از آغاز تا سرانجام سراسر برکت است و خیر، عملیات که تمام می‌شد عقب برمی‌گشتی و به شهرهای مختلف آذربایجان به خانواده‌های شهدا سر می‌زدی و اگر برایت مقدور می‌شد به دیدار مجروحان جنگ و جانبازان هم می‌رفتی تا گره‌ای از کارشان بگشایی و تسلیی برای دردهایشان باشی آن‌گونه که گویا این هم یک وظیفه حتمی است، تا کج‌دلت دریا شده بود که حتی دل‌واپس خانواده‌هایشان بودی و برایشان می‌نوشتی که «... قلم و بیان من چگونه می‌تواند از عظمت و بزرگی و تقرب و عشق و شهامت و شجاعت و... این عزیزان (چیزی) بیان کند. ...خواستم برای شما ای مادرم تبریک و تسلیت بگویم ولی چگونه می‌توان به زینب کبری تسلیت گفت و شما هم زینبی هستید که از شهادت عزیزانش افتخار کرد... هیهات که نمی‌توانم عظمت و بزرگی آنها را درک کنم. آخر مگر می‌شود عظمتی را که خداوند به عشاقش بخشیده تصور کرد...».

وَه چه حلاوتی دارد این شیرین دل‌نامه‌های تو، به یقین دل‌مداران و همسران شهید داده از تکلم این همه زیبایی و شور آرام شده است و به این که خطابشان کرده‌ای «فتحر یافتید که فرزندان افتخار آفرین جبهه اسلام شد و مدال شهادت‌طلبی به حد بی‌نهایت را بر سینه رشید خود آویخت» چه سرافرازشان کرده‌ای انگار که هزار هزار فرزند دوباره در جانشان رویاندی.

تو همیشه خبرگیر احوال رزمنده‌ها بودی و دل‌واپس خانواده‌های چشم به راه می‌شدی و حال آن که یک ذره دل‌واپس جان خودت نبودی و زندگیت را، همسرت را، برادرت را و خانواده‌ات را، دست خود پروردگار سپرده بودی.

با آن تکیه کلام نمکین «الله بنده‌سی» لحن شیرین آذری، دل‌ها را می‌ربودی، بارها

دیده بودند که با آن که خستگی در سیمای نورانی و مهربان تو معلوم بود و نای ایستادن نداشتی اما با حوصله و دقت تمام حرف دل رزمنده‌ها را می شنیدی و مهربان جواب می دادی، صحبت کردن با تو غنیمتی بود برای یاران و هم‌زمانت. کیست که یکی بودن حرف و عمل تو را به عینه ببیند و عاشقت نشود و نخواهد هر روز در رکابت باشد.

«الم نشرح لك صدرک» بر سینه‌ات حک شده بود. با همه این شیرین گفته‌هایت باز هر که دل به شناخت تو داده بود می فهمید که بیشتر با آن چشمان نجیب سر به زیر سکوت می کنی و کمتر از آنچه که باید حرف می زنی. مگر نه این است که عارفان اهل سلوک قرن‌هاست که می خوانند:

### هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

از دل شب ساعت‌هاست که گذشته است و تو هنوز بیداری «ان کل نفس لما علیها حافظ»، به راستی که ما برای هر نفسی و هر کسی نگهبانی و مراقبی قرار داده‌ایم. به حالات تو دقیق که می شویم می بینیم که در تلاوت آیه‌های قرآن مبین نفس می زنی و چقدر مراقبت داری از احوال خودت تا مبدا فرمانده بودن تو، گزندی به بندگی‌ات بزند، این دل شب، بشقاب و قاشق به دست چه شده که از این سنگر به آن سنگر سرکشی می کنی، این نصفه شبی چه کار داری با این ظروف نشسته رزمنده‌ها... من باورم نمی شود نگو که تو مهدی باکری همان فرمانده دلاور لشکر عاشورایی که نامت زلزله به جان سپاه کفر می اندازد و حالا آرام و بی سر و صدا آن هم پنهانی ظرف و بشقاب‌های نشسته هم‌زمانت را با آب تانکر می شویی و مراقبی که زیاد سر و صدا نکنی تا مبدا که بیدار شوند و چشم‌های خسته از عملیات برگشته‌شان بدخواب بشود.

تو دوست داشتنی‌ترین و وصفناشدنی‌ترین فرمانده هستی، تو مطمئناً نوری از غیب بر جانت تابیده است که این چنین فروتنانه و مادرانه دل به حال سربازان خسته خود می سوزاندی و حتی نمی خواستی با یک ظرف شستن خستگی‌هایشان مضاعف شود. تو بی نظیری سردار، همه جا همه وقت پا در رکابی و برایت فرقی نمی کند شب است یا

روز، گلوله باران است و یا آتش، آن حس الهی را که بیابی و بدانی که خدا می‌خواهدش و می‌پسندش نشانه می‌گیری و به هدف می‌زنی و چقدر دل شب را دوست داری برای لبخند زدن خداوند، دوست داری هیچ کس و هیچ جنبنده تو را نبیند که برای رضایت معشوق ابدیت چه می‌کنی. مثل وقتی که در اطراف چادرهای گردان، نگران به این طرف و آن طرف می‌دوی تا مبادا، باد چادری را کنده باشد و چادرها را محکم می‌کنی و گاهاً طناب‌هایشان را می‌بریدی تا پاره نشوند.

تو آنقدر حواست به کار و جلب رضایت خداوند است که کسی را نمی‌بینی و متوجه نمی‌شوی که هم‌زمان تو را هرازگاهی وقتی که غیبت می‌زند، می‌بیند که در کند و کاوی و حالا دیگر تو را خوب شناخته‌اند و مطمئن هستند که تو حتماً در تدارک به انجام رساندن کاری برای دیگران هستی...

فرمانده! چه فرماندهی با ابهت و فروتن، فرمانده که کانال نمی‌کند؛ اما مگر تو از فرمانده‌های آن چنانی و این چنانی نه! به ملکوت خود پروردگار سوگند! تو عطر سربازان صدر اسلام را داری و سیرت تو خشنودکننده دل همه شهیدان است، تو روی شهیدان را اسپیده‌ریز کردی و سفید.

هر کجا می‌روند، ردپایی از تو مانده. از قرارگاه تاکتیکی تا زیرپای دشمن، پا به پای بچه‌ها تا مناطق شناسایی می‌روی و حتی تا وقتی که آبراهه‌های شناسایی را خودت با چشم خودت بررسی نکنی دلت راحت نمی‌شود.

این همه بی‌تاب خدمت برای خدا، این همه پرپر زدن در تمنای شهادت از کجاست، تو عصاره کدام محبت تمام نشده اهل بیت محمد مصطفی (ص) را نوشیده‌ای که چنین کریمانه و نستوه مثل مولایت حسین (ع) رفتار می‌کنی و عمر را پرفایده به سر می‌بری. عجیب است همه شنیدنی‌هایی که از تو مانده، تو به راستی از سلاله پاکیزه‌ترین‌های پروردگاری و تنهاترینی سردار، وقتی از عملیات خسته و گرسنه برمی‌گشتید به همان نان خشک و پنیر موجود در سنگر قناعت می‌کردی و به رزمنده‌ها می‌گفتی: «شما بخورید از هر چه دوست دارید و راحت باشید، من با شما فرق دارم. من فرمانده لشکرم، احتمال دارد رزمنده‌ای الان در جایی باشد که به همین نان خشک و آب گرم هم دسترسی نداشته باشد. من در برابر او مسئولم.»



سبحان الله از این همه حفظ نفس و تواضع و بندگی در وقت قدرت و بر مسند فرماندهی بودن.

گاهی اصلاً سر سفره دلت نمی آید غذا بخوری و می گویی اگر نیاز نبود انرژی داشته باشم، وقت خودم را صرف غذا خوردن نمی کردم، می رفتم سراغ کار بچه ها... در مقابل این همه خوبی و انسان بودن حقیقی تو چه می توانیم بگوییم. احسن الخالقین خوب مخلوقی برای وصلش آفریده و ما اگر لایق باشیم باید تو را و همه خوبی های تو را تبلیغ کنیم، از قد سراپا سادگی و تواضع تو الگو بگیریم و به همه جا صادر کنیم و به خود ببالیم که تو در خاک ایران زاده شده ای و به عشق عزت و سربلندی ایران دل به دیار بلا برده ای.

هر خط بازگو شده از کردار تو صدها صراط مستقیم است برای ما، برای همه مردم ما، برای ملت ما، دولتمردان ما، اگر گردونه های زندگانی دنیایی مان در دست فرماندهانی چون تو می چرخید چه روزها که سرخی لبخند پروردگاران را می دیدیم و می چشیدیم. مولایمان حیدر خیبرگشا چقدر به تو فخر خواهد کرد که تو شیعه مخلص اویی و مدد از کرامات او می گیری، این تواضع، این بی نشان شدن در اوج آوازه، دلی به وسعت زلالی های ناب می طلبد.

در همه فنون مکتب حضرت ختمی مرتبت (ص) همه فن حریف بودی اگر چه همیشه گرد و غبار جبهه زینت رویت بود و آن قدر لباس های سبز سپاهی ات را در این چند سال پوشیده بودی که دیگر وارفته و خاک خورده شده بودند؛ اما این نشان از بی توجهی تو به آراستگی و نظافت نبود. تو به تمیزی و پاکیزه بودن خیلی بیشتر از آنچه که آن روزها در جبهه می شد پیدا کرد اهمیت می دادی، در گوشه سنگرها، پادگان ها و... کافی بود که نظرت به زبانه های تلنبار شده بیفتد، بی معطلی اول خودت دست به کار می شدی، جمع می کردی تا دیگران ببینند که یک فرمانده هم زبانه های اطرافش را تمیز می کند و آن وقت چه خجالت ها که می کشیدند. آستین ها را بالا می زدند و به کمکت می آمدند و گاه با زور می خواستند تو بروی و فقط فرمان بدهی و تو دلت نمی آمد خودت را از آنها ندانی و در کنارشان نباشی، زبانه ها را جمع می کردی و زیر لب زمزمه کنان طوری که دیگران

هم بشنوند می‌گفتی: «الانظافه من الایمان»...

تو پاکیزه‌ترین فرمانده ایرانی، نه دبدبه‌ای، نه کبکبه‌ای، نه برو و بیایی و نه چادر مخصوصی. آن چنانی انگار که یادت رفته تو فرمانده کلی لشکری با همان لباس ساده بسیجی فرمان می‌دهی و فرمان می‌بری، می‌گویی با این لباس به بچه‌ها نزدیک‌ترم آنها هم این طوری بیشتر دوست دارند. آنقدر خاکی و افتاده می‌روی و می‌آیی که یک بار انباردار مدرسه شهید براتی تو را با زور می‌خواست نیروی مخصوصش کند! آخر کیف می‌کرد وقتی می‌دید با آن بدن تکیده بی‌هیچ اخم و تخمی، گونی‌ها را نه یکی یکی که دو تا دو تا می‌بری انبار، آخر سر هم که فهمید این نیروی جوانمرد، فرمانده خودش است به دستبوسی و عذرخواهی پیش تو آمد و تو چه بزرگانه گفتی اش: «وظیفه بود. خودم خواستم. ناراحت نباش...».

به حتم، این گونه روح و جسمت را بی‌هیچ چشمداشتی فدا کردن، آرزوی قلبی تو بوده و احساس خوشی داشتی از این که خشنودی پروردگارت را در پس این کارها می‌دیدی. «یتبعون فضلاً من الله و رضواناً» را به دعا از خدا خواسته بودی، در آن مراتب علیین و در آن جنت نعیم از پروردگارت بخواه، این دعا و آرزو را از فرماندهان امروز ما هم بگیرد. و ما هم مشتاق باشیم به فضل الله.

امروز که این قدر راحت سر به بالین می‌گذاریم و تا صبح علی‌الطلوع بر خودمان و جانمان بیمناک نیستیم همه را مدیون تو و یاران گلگون کفن تو از دورترین‌های جنوب تا دل اروندرود و دجله و شلمچه هستیم، باید بفهمیم و بفهمانیم که خواب به چشمانتان نبود. اگر بود که ما الان این گونه آسوده پلک نمی‌گذاشتیم و غمی از اصحاب الجحیم در دلمان بود.

در آن بهشت پررُزق آسوده بخواب! خواب ابدی تا صبحگاه رستاخیز دوباره آفرینش گوارایت باد سردار و گوارایتان باد. راحت بخوابید که به مدد خون‌های زلال شما، ما هم راحتیم. تو عطر و بوی «انّه من عبادنا المؤمنین» را داری و از صابرین پروردگاری.

همچنان کار می‌کنی و از بس که صبور و مهربان جانی، از شدت بی‌خوابی پلک‌هایت روی هم می‌افتد و باید که بیدار بمانی و برای عملیات فردا همه چیز را آماده کنی

این جسم تحلیل رفته و تکیده تو از نفس افتاده کمی هم بخواب سردار، رزمنده‌ها به تو احتیاج دارند. باور کن اگر تو استراحت کنی انگار که همه لشکر استراحت می‌کنند. این را همه اعتراف کرده‌اند که مواظب بودند تا وقتی که لحظه‌ای چشم روی هم می‌گذاری کاری نکنند که تو اذیت شوی و شاید ثانیه‌ای پلک بندی. این روزها چقدر شبیه این کلام مولای مظلوممان حضرت امیرالمؤمنین (ع) شده‌ای «نیازشان اندک و بدن‌هاشان لاغر است. عابدان شب و شیران روز».

تو قوت گرفته از اسدالله ابوترابی. سردار! در گرمای ۴۰ درجه تابستان جنوب هم دست‌بردار از خدمت نیستی چه لذتی می‌بری وقتی این قوطی و کنسروهای زباله شده اطراف چادرها را با وسواس دقیق جمع می‌کنی و در چاله‌ای در پشت خاکریز دفن می‌کنی، تو فقط امر کن که نه یک نیرو که همه لشکر می‌آیند و اینجا را مثل گل پاکیزه می‌کنند

این همه خاکبازانه کردار داشتن، این همه عزت‌نفس از کجاست. بسیجی مخلص! ما که می‌شنویم از خودمان بدمان می‌آید که حتی کار خودمان را هم به دیگری محول می‌کنیم تا چه رسد به این که بخواهیم کار دیگران را سر و سامان بدهیم، از روح بلندت برای ما هم مدد بفرست سردار!

چه کنیم با این همه بزرگواری تو که هر دم خودت را در محک بندگی پروردگار می‌آزمایی «وَلَا تَصْعَرَ خَدَّكَ لِلنَّاسِ» و هرگز به سبب فرمانده بودن روی از رزمنده‌ها بر نمی‌تابی و اصلاً هر کجا هم که بروی لزومی نمی‌بینی خودت را معرفی کنی تا پی ببرند که تو فرمانده‌ای و خیلی اوقات از بردن نامت طفره می‌روی تا به نام این که فرمانده هستی از خدمت کردن بیشتر نمایی، با این همه همیشه اقبال به کامت نمی‌شود و گاهی می‌شود که می‌فهمیدند تو فرمانده‌ای و دوره‌ات می‌کردند و هر کس تلاش می‌کرد بهترین خوردنی و خوراکی‌اش را برایت بیاورد و ناز آمدنت را بکشد. که تو فرمانده‌ای و لایق این همه برویایی، اما تو نمی‌خوردی و می‌گفتی مطمئن نیستی که همه بچه‌های لشکر از این خوراکی‌ها خورده باشند.

هیئات که ما بتوانیم مثل تو بشویم در این وانفسای تلخی که هر کسی در تلاش است تا خودش را مطرح کند و از خوردن گاه مقام و منصبش توبره‌ای به دوش ببرد، تو آنقدر

افتاده و آقا هستی که با همه فرمانده بودن‌هایت از یک بسیجی معمولی اجازه دوش گرفتن می‌خواهی و در صف حمام صحرائی می‌مانی. این برابری و عدالت را از قاموس مولای عادل‌مان حضرت امیرالمؤمنین به یاد داری که چنین به اسم و رسم فرمانده بودن خودت پیشیزی ارزش قایل نیستی انگار که این علی همان حیدر کرار و باوفای پیامبر است که واگویه دارد: «به خدا سوگند این دنیای شما در نظر من از استخوان خوکی که در دست شخص جذامی می‌باشد پست‌تر است.»

سردار! این همه دنیاگریزی تو هم از محبت تو به آل علی ریشه گرفته است و مقتدای تو آن ابوتراب مرتضی است که مقام و منصب را از لنگه کفش پاره بی‌ارزش‌تر می‌دانست. فرمانده دلاور! تو مقام اختیار داری، تو را نرسد که پا به پای نیروهایت به دل دشمن بتازی تو در اقامتگاه خودت بنشین و فقط فرمان صادر کن و هدایت کن... باور کن بعضی‌ها وقتی می‌دیدند که همیشه در وسط معرکه‌ای و یک دم در سنگرت نمی‌مانی، عصبانی می‌شدند که «فرمانده لشکر بودن و این همه متواضع ماندن!» آن روزها اگر در خیال نمی‌گنجید که یک فرمانده می‌تواند همپای لشکرش به دل خطر بیاید، امروز اما چه سخت است یافتن فرمانده‌ای که کسی شناسدش و سرزده در دل معرکه به مشکل‌گشایی آمده باشد.

تو اما مثل هیچ کدام از بسیار آدم‌های زمین نیستی. تو برگزیده مجموعه خوبی‌ها هستی. در همه عملیات‌ها اگر هم جلوتر از بسیجی‌ها نباشی لااقل کنارشان هستی و آنقدر درایت و ذکاوت داری که اختلاف سلیقه‌ها را به گونه‌ای هماهنگ حل می‌کنی که خللی به جهاد و رزمشان نیفتد.

حتی در فنون نظامی هم صاحب فکری و نگاه روشنی داری و عمده مشکلات عملیات‌ها را می‌توانی حدس بزنی. همه این مهارت‌ها و دانستن‌ها نه از علم بیشتر توست که از توکل فراوان تو به پروردگارت است. در ایمان زلال تو به حقانیت اسلام است که قبول کرده‌ای و می‌دانی خداوند تا ابد روزگار پابرجایش می‌دارد و حافظش است. و تو همه این رازها را بارها و بارها در جمع رزمنده‌ها می‌گفتی و به یادشان می‌آوردی که «بالاترین و باارزش‌ترین تاکتیک رزمندگان اسلام که در عرض سه سال به دست آورده‌اند و همه [دشمنان] متحیرند از این که چطور این کارها را می‌کنند و اغلب عملیات‌ها هم

در شب صورت می‌گیرد، ریشه در ایمان رزمندگان دارد. فرماندهی این همه نیرو آن هم در شب‌های ظلمانی کار آسانی نیست. تدابیر مسئولین به سبب ایمانشان که خود، الهام خداوندی است راه‌گشای راه رزمندگان است. این تجربه را تمام رزمندگان به دست آورده‌اند... تاکتیک‌های مافقط مخصوص مسلمین «باایمان» است.

این تاکتیک‌های بارزش که برای دنیا خیلی سخت است؛ اگر در دست کشورهای دیگر بود جزو اسرار نظامی حساب می‌شد ولی ما اسرار نظامی را به آن صورت نداریم چرا؟ برای این که در مسایل ما ایمان است و امدادهایی هست که اگر خود این اسرار نظامی را هم ببرند نمی‌توانند از آن به خوبی استفاده کنند چرا؟ برای این که از این تاکتیک‌ها و از این تجارب استفاده کننده‌ها باید مومن معتقد باشند که همراه با ایمان خود از اینها استفاده کنند و الاً اصلاً قابل استفاده نیست...».

شگفتا که بعد سال‌ها، این تجارب عمیق پنهان در سخنان تو به بار نشسته است و دشمن اعتراف می‌کند که باید تاکتیک خاصی بوده باشد که با همه این کمبود مهمات و تجهیزات و آشفتگی اقتصادی کشورشان، هیچ خللی به روحیه سربازان ایران وارد نشد و برای اعزاز مجدد به جبهه جنگ، سر و دست می‌شکستند و تانوجوان سیزده‌ساله‌شان هم برای فدا شدن آمده بود.

تو درست می‌گفتی «این جبهه، جبهه امام زمان است» و به قول امام «با مناجات شبانه رزمندگان عطر آگین می‌شود، جبهه جبهه اباعبدالله است از این جبهه عطر کربلا، به مشام می‌رسد در این جبهه‌ها دعا و نماز شب و مناجات، پاکبختگان را به اعلا درجه تقرب می‌رساند و ایثار از این مناجات‌ها برمی‌خیزد، این جوانان چنان ساخته شده‌اند که به این جبهه‌ها، به بیان دیگر می‌توان گفت دانشگاه معنویت، که به سادگی از کنار این دستاوردها نمی‌توان گذشت... مقتدای همه، واقعه کربلاست.»

روح معطر از گل‌های محمدی حضرت رسول‌الله (ص) باد که اگر چون تو پاکبازان و دلباختگان مهر حضرت پروردگار در جنگ نبود امروز ما در اسارت اغیار در اطاعت بودیم و سرزمین‌هایمان از دست می‌رفت.

و باز از یک گوشه حکایت شگفت حسنات تو پرده برداریم از این که نامت در شیرینی

و آقایی محبوب دل همه جبهه‌ای‌ها شده بود و آن قدر بچه‌های رزمنده دیده و ندیده خاطرت را می‌خواستند که گاه با نام تو و این که از بچه‌های لشکر مهدی هستیم کارشان راه می‌افتاد و آسپزهای سخت‌گیر تا نامت را می‌شنیدند قابلمه‌ها را زودتر پر می‌کردند. تو که از فرمانده بودند خیری از این ارزاق نبردی و آنها هم که با نام تو کیسه‌شان را پر می‌کنند نه از ترس و آقابالاسری اسم و رسمت هست که از ره صفا و صلح است و همه‌اش به خاطر اخلاق پسندیده و آداب‌دان توست که همه را مجذوب می‌کرد.

تو از این برو بیایی و کارگشایی نامت خبر نداشتی و اما چقدر دوست داشتی که تو را نه به عنوان فرمانده که به نام یک هم‌رزم قابل بخواهند و می‌دانستی که چقدر می‌خواهندت و چه عشق می‌کردند که در لشکر تو سرباز بودند، چرا که دیده بودند که در شب‌های بعد عملیات خودت در کنار آتش تا صبح علی‌الطالع نگرهبانی می‌دهی و باز دلت نمی‌آید سرباز خسته عملیات را مسئول نگرهبانی کنی، هیچ کس هم ندید که وقتی از عملیات برمی‌گرددی آن قدر خسته باشی که بخواهی برای آب بیاورند و فرمان بدهی که فلان کنند و فلان بیاورند، و چقدر این اخلاق غریبانه مهربان تو، همه را شرمگین می‌کرد. تو آن قدر باصفا و بزرگ‌منش رفتار می‌کردی که همه می‌خواستند دورت بگردند، تو اما فکر کوچکترین کار به چشم نیامده جنگ را می‌کردی و برای هر چیز و هر کس که برای سر و سامان دادن یک گوشه این جنگ آمده بود و یا کاری انجام داده بود، احترام قائل بودی و آن را می‌ستودی. آن قدر که وقتی آن روز نقاشی‌های دانش‌آموزان یکی از مدرسه‌های تبریز را که به عشق رزمندگان کشیده بودند دیدی، با چسب و مقوا چنان ماهرانه و باحوصله این نقاشی‌ها را به صورت روزنامه دیواری درآوردی که همه میبهوت بودند که این فرمانده با بهت لشکر را چه شده است که این همه وقت با ارزش خودش را برای این نقاشی‌های بچگانه صرف می‌کند، اما نمی‌دانستند که تو در ورای این نقاشی‌ها پیام‌های تأثیرگذارشان را می‌دید و انگار که با تو حرف می‌زنند که گفتی: «شاید شما قدر اینها را ندانید در حالی که خیلی ارزش دارند این نقاشی‌ها با ما حرف می‌زنند و برای همه ما پیام دارند.» درست هم می‌گفتی فرمانده با کفایت! بارها شده بود که رزمنده‌ها می‌گفتند با دیدن یک نقاشی و یا نامه

سراسر محبت یک دانش آموز، قوت قلبشان بیشتر شده بود و تا مدت‌ها از گذر همین هدیه‌های کودکانه روحیه می‌گرفتند.

تو خارق‌العاده‌ای سردار! به حق که شایسته حماسه شدنی و حالا که گوشه گوشه ملاحظت حُسن تو افشا می‌شود باید گفت، تأمل کردن در کردار تو انسان را شرمنده همه غفلت‌های خودش می‌کند. تو در همه ابعاد مثال زدنی هستی.

تنهاترین سردار! چگونه باور کنیم که تو در همین زمین خودمان، در ایران خودمان، در دل آذربایجان خودمان بزرگ شدی و حالا این همه آسمانی‌ترین‌ها حسرت دیدارت را می‌کشند

تو همه کارهای محض خشنودی دل خداوند بود و گرنه چه دلیل داشت که در آن هول و ولای جبهه در زیر آن همه رگبار و مسلسل که هر روحیه‌ای را خسته می‌کرد این همه شاداب و بانشاط باشی و از همه مهمتر حلیم و بردبار بیایی و بروی.

آن روز که یک سرباز دل‌تنگ و خسته از دوری خانواده بر سرت داد کشید که «چرا به من مرخصی نمی‌دهی... چنان و چنینت می‌کنم»، تو همچنان صبور و مهربان در کش کردی و لبخند زدی که «مرخصی هم می‌دهم برایت عزیزجان» و صورتش را بوسیدی تا همه خستگی روزهای جبهه را فراموش کند و هم یادش برود که چه کرد و خلقش بیشتر از این تنگ نشود.

در قبال این رفتارها چه می‌توان گفت جز این که تو به یقین از اقیانوس زلال ائمه معصومین از هر کدامشان یک مروارید ناب صید دلت کردی و بی‌گمان این حلم و کاظم بودن از مولایت امام کاظم (ع) به تو عنایت شده است. ای کاش صبوری‌ها و گذشت‌های تو را، آن هم در اوج آن همه درگیری و آشفتگی، بزرگانمان، پدران و مادرانمان حتی فرزندانمان می‌دیدند و باورش‌شان می‌شد که می‌شود خسته بود و داد نزد، می‌شود در دل ناامیدی، توکل کرد و می‌شود قدرت داشت و متواضع بود، می‌شود انسان بود و از ملائکه مقرب هم جلو زد!

آنقدر دلواپس احترام و حرمت کردن به رزمنده‌ها هستی که نکند خسته بشوند و چیزی بگوئی دلشان بشکند و سفارش می‌کنی که حتی با همین سرباز از کوره دررفته بدزبان هم خوش و خرم برخورد کنند و کسی به او بی‌احترامی نکند.

زبان واژه‌ها از وصف بلندای انسانیت تو قاصر است و احوال حسن تو همه دلبران را به رشک انداخته است. مطمئناً در آن سرا و روضه رضوان، نورچشمی پیامبرانی و سوگلی دل امیرالمؤمنانی که مثل مولایت پنهانی و دور از چشم همه، برای تهیدستان برنج و روغن و شکر می‌بری و وقتی که یکی از همراهانت به این راز سال‌ها مگویی تو پی می‌برد دلت فشرده می‌شود و تمنای کنی «مبادا به کسی چیزی بگویی... این حرف‌ها به بازگو کردنشان نیست، به پوشیده مانده‌شان است.»

سبحان الله! از این همه راستی و درستی، این همه در اندیشه خوب بودن و پاک ماندن، چه باور نکردنی، ست این حکایت‌ها، انگار که از دل قصه‌های هزار و یک شب، خوب‌ترین‌هایش را گلچین کرده‌ای و می‌خوانی.

سردار همه دل‌پرازها! باید از تو الگو گرفت و زندگی کرد باید جزء به جزء، شایستگی‌های تو را تبلیغ کرد و از آن فرهنگ ناب ساخت. باید تو را و شگفتی‌های روح بلند تو را تبلیغ کرد و به درون خانه و خانواده برد و در کوچه و بازار اعلان کرد. باید در متن جامعه کردارهای اسلامی و پروردگارپسند تو را وارد کرد تا با نشاط شد و با قوت و توکل زندگی کرد.

اما طی کردن صراط‌المستقیم تو را باید که با روش مخصوص خودت آموزش داد و یاد گرفت، آرام و با طمانینه، با یک دل صاف و ساده که با «لا بذكر الله تطمئن القلوب» می‌تپد، نه حيله‌ای، نه نیرنگی هر چه هست همه سادگی و صفاست که همه چیز را برای خاطر خدای می‌خواهد و از هر چه بلا که بر سرت بیاید خوشی و صبور، «ان الله مع الصابرين» و خداوند صابران را دوست دارد.

و باز این تویی که بهانه برای خوبی کردن می‌خواهی، توانایی‌های پنهان رزمنده‌ها را پیدا می‌کنی و گاه میان‌سالی تجربه دیده را به فوق‌لیسانسی باسواد برای مسئول تدارکات شدن ترجیح می‌دهی.

این شناسایی فقط از شمّ شگفت تو، امکان‌پذیر بود. از هیچ کاری برای خوش کردن دل رزمنده‌های خسته دریغ نداشتی. گاهی یک شیشه عطر تی‌رُز و یک دفتر یادداشت هدیه‌شان می‌کردی و خودت با دستخط خودت محبت‌نامه‌ای بر سر دفترش می‌نوشتی تا دلشان الکی هم که شده خوش شود به این سوغات‌های فرمانده‌شان و بدانند که



فرمانده چقدر به یادشان است و مهرشان را به دل دارد.

آنهایی که تا الان عطر تی رز تو را به یادگار در مشام جان‌هایشان نگه داشته‌اند هنوز که هنوز است از یادآوری این خاطره‌ها سرشارند و دلتنگ تو شده‌اند. همیشه در یادداشت‌هایت خوبی‌ها و بایدهای شایسته را می‌نوشتی تا در وقتش به یادها و ذهن‌های رزمنده‌ها بسپاری، فرمان تو نه فقط آتش بود که قبل از فرمان آتش، نیت‌ها را غربال می‌کردی و صاف‌ترین آنها را به میدان می‌فرستادی و همه سکناات تو قربه الی‌الله بود. بر آمادگی تأکید می‌کردی «آن آمادگی که اول معنوی باشد و بعد آموزشی و نظامی. مراقبت‌ها مهمترین توصیه تو بودند. مراقبت اول روح بود از توجه به معنا و یقین آوردن به امداد خداوند و خود را از نظر روحی آماده کامل کردن برای پذیرایی از همه گونه مشکلات و سختی‌ها و مراقبت. دوم از توجه دقیق به آموزش‌های نظامی و مغرور نشدن به آنچه که می‌دانید و [دارید] و سومین مراقبت همیشگی خدا را هر لحظه ناظر دیدن بود و پذیرفتن ولایت و تبعیت از فرماندهی، داشتن نظم و پرهیز از خودسری‌ها، به گونه‌ای رفتار کردن که در شأن سرباز لایق امام‌زمان (عج) بودن و رعایت اخلاق و رفتار یک رزمنده مسلمان، حتی ترک سیگار و پرهیز از وقت‌گذرانی بیهوده، اسراف نکردن و نگهداری اموال؛ از سلاح و لباس گرفته تا کم‌ارزش‌ترین آنها مثل نان خشک و آب...».

این منشور، گزیده‌ای از گلستان پرونق توست که همه چیز در آن سر جای خودش قرار گرفته و سراسر منش پاکیزگی است و نورانی شدن.

از این گلچین تر و باطراوت‌تر هم در گلستان تو می‌روید و تو می‌خواهی از عطر دلپذیرشان همه مشام پر کنند و صفا یابند، بخل در آموزش خوبی‌ها، در وجود تو نبود و در عوض رضایت خداوند را که می‌خواستی، آرزو می‌کردی. کاش همه این گونه به محتوای پر از صمیمیت و پاکی اسلام پی ببرند و سر مقدمه دلشان تاسی گرفتن از فرقان المبین پروردگار باشد و زندگانشان دچار دیدگاه طاغوتی نشود.

بهترین زندگانی از نظر تو «در بینش اسلامی پیدا می‌شود و انسان تماماً به دنبال جلب رضایت خداوند متعال است و فکر می‌کند به سعادت دنیا و اخروی خود، زندگانی‌ای که توأم با جهاد در راه خداوند متعال است، مثل زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص)». گلچین همه دفترهای خوبی و حُسن در روح و روان تو جاری بود و تو همه شعرهای یکتایی را از بر بودی.



## فصل پنجم

### نگهبان بیت المال

و آن روز که خواستی از کشاورز لبِ جادهٔ اهواز - دزفول سبزی بخری، صفیه بی خیال از آنچه می‌رود، دست به خودکار برد و تو چنان بر سرش داد زدی که: «اون خودکار را سر جایش بگذار که مال بیت‌المال است... از خودکار خودمان استفاده کن...»



### دنیا همه زندان خرده‌مندان است...

زندگی‌ات همه، جاری رودهای کرامت و خوبی است که می‌شنویم و سیراب نمی‌شویم، آنقدر که گاه شگفت زده، روایت حُسن تو را یکبار دیگر مرور می‌کنیم مبادا اشتباه خوانده باشیم...

اما نه سردار بزرگ، همه این ذکرهای شگفتی تو درست است و اصلاً نقل مجالس رزمنده‌های دیروز و امروز است.

مگر می‌شود یادشان برود که تو به جزئیات حیف و میل نشدن امکانات، به خصوص بیت‌المال اهمیت شایان می‌دادی و یارانت را از «مال‌البیت» کردن «بیت‌المال» برحذر می‌داشتی و وقتی نبود که از اهمیت درست مصرف کردن بیت‌المال سخن به میان نیآوری، حتی در اوج غرش گلوله‌های دشمن به یارانت می‌سپاری مواظب وسایل هایشان باشند، نشکنند و حتی از نان خشک هم نگذرند. حیف است نگاهشان دارند تا در وقتش به درد خواهد خورد.

اصلاً شبیه به قصه‌هاست این که تو حتی برای خرید منزل اگر از ماشین جبهه استفاده می‌کردی پول بنزینش را حتماً سر وقت می‌دادی. چرا؟! مگر اهل منزلت به خاطر تو و جهاد تو، به زیر آتش دشمن کوچ نکرده‌اند و پا به پای تو، دچار دلهره و اضطراب نشدند.

پس این همه سخت‌گیری برای چیست، همه چیز و همه کارهای تو حساب و کتاب دارد، خودت را مؤظف کرده‌ای که جواب پس بدهی، دائماً مواظب و مراقبی که حقی پایمال نشود. حتی اگر به نام و برای جبهه باشد تا جایی که از پیرمرد بقالی در اهواز که اجناس خود را به عشق محبت شما ارزان‌تر می‌فروخت راضی نمی‌شوی و پیغام می‌فرستی «یا اجناس خود را به همان قیمت عادلانه بده و ضرر و زیان را به خود و خانواده‌ات نزن یا که اصلاً از تو خرید نمی‌کنیم.»

پیرمرد بیچاره چه می‌توانست بکند از این همه عدالت دقیق تو، این همه توجه عمیق که به جزئی‌ترین مسایل نشان می‌دادی و هیچ نبود که از چشم دوربین تو پنهان بماند. چقدر دل گرفته و اذیت می‌شدی وقتی می‌دیدى گاه در جبهه، اموال را هدر می‌دهند. مثل آن روزها که در لابه‌لای زباله‌هایی که تمیز می‌کنی به ناگاه بسته خرمای نصفه - نیمه رها شده‌ای را می‌بینی و یک قالب صابون سالم پیدا می‌کنی، آن قدر ناراحت می‌شوی که تذکر می‌دهی «اگر ما بدانیم که این مواد غذایی را چطوری به دست ما می‌رسانند، اگر بدانیم بیوه‌زن‌ها، مادران و فرزندان شهدا، روزی خود را برای جبهه‌ها می‌فرستند این طوری نمی‌کردیم.»

آن قدر حقوق بیت‌المال را رعایت می‌کنی که همسرت، شریک زندگیت تو را فقط هنگامی عصبانی و دلخور دیده است که به نظرش آمده با خودکار بیت‌المال می‌نویسی. آن روز که خواستی از کشاورز لب جاده اهواز - دزفول سبزی بخری و صفیه هم بی‌خیال از آنچه که می‌آمد خودکار تو را برداشت تا اسم سبزی‌ها را برایت یادداشت کند، هنوز چیزی ننوشته بود که تو چنان برای اولین بار بر سرش داد زدی که صفیه مبهوت مانده بود که چه شده است؛ مهدی مهربانش یک دفعه این همه برزخی شده؟! گفتی اون خودکار را سر جایش بگذار و از خودکار خودمان استفاده کن. اون مال بیت‌المال است. همسرت دلخور گفت چقدر سخت می‌گیری، بعضی‌ها آنقدر چنان و چنین می‌کنند... و تو آرام‌تر سفارش کردی که با کسی دیگر کار نداشته باش. ما باید ببینیم حضرت علی و امام چطور زندگی می‌کنند. دل همسرت از این همه فکر و خیال تو برای این همه مراقبت از اموال ملت، به گونه‌ای دیگر لرزیده است. یاد حرف‌های مادر بزرگتان می‌افتد که همیشه وقتی این مراقبت‌ها

و سخت‌گیری‌های تو را و برادرت را می‌دید می‌گفت: «شما دوتا برادر شورش را درآورده‌اید.» می‌گفت: «بروید ببینید بعضی از همین پاسدارها به کجاها رسیده‌اند، چه دم و دستگاهی به هم زده‌اند.» راست هم می‌گفت تو در فکر مصرف کردن چند لیتر بنزین هستی که با ماشین دولتی به خرید منزلت رفته‌ای و می‌روی که پولش را بدهی و آن وقت کجایی که ببینی خیلی‌ها پول بنزین خریدهایشان را که نمی‌دهند هیچ، با ماشین دولت، تعطیلات را تا شمال و دل جنگل‌ها می‌روند و اصلاً ماشین مال خودشان می‌شود و گاه برای ماه‌عسل بستگان هم کرایه می‌دهند! و می‌برندش، حالا تو کجایی، آن همه بزرگی طبع، آن همه ترس از خداوند دنیای دیگرست و احوالی دیگر سردار.

تو دلت می‌خواهد امکانات برای همه رزمندگان فراهم بشود و همه بتوانند از بیت‌المال استفاده کنند.

در گرمای تفتیده جنوب امر می‌کنی داخل ماشین‌ها کولر روشن نکنند تا مبادا احساس خنکی کنند و یاد عرق‌ریزان هم‌زمانشان در جبهه‌ها نباشند و رزمنده‌ها چقدر به خاطر همه صفا و صداقت تو گوش به فرمان تو بودند و سخت‌گیری‌های تو را قبول می‌کردند و سرعت مجازشان را از هشتاد بالاتر نمی‌بردند تا دل تو نشکند و غصه نخوری که بنزین زیاد مصرف شده است.

تو یکی یکدانه همه خوبی‌ها هستی سردار.





## فصل ششم

### دل باخته بر نماز

سردار بگوراز آن همه بندگی پر از نیاز تو در همه آن دقایق خسته و خاک خورده چه بود؟!  
کدام اسم اعظم حضرت جانان را ذکر می‌گفتی که دلت نمی‌آمد نمازت را چند لحظه قضا کنی و تا  
نماز شب نمی‌خواندی آرام نمی‌شدی. و آسفا بر ما!



### حالتی رفت که محراب به فریاد آمد...

از کدام جلوه شگفت تو از کدام نکته نگفته هزار هزار معرفت و بصیرت تو یاد کنیم از «الا بذکر الله تطمئن القلوب» که مثل خون در رگ‌هایت در ذره ذره جانت در جریان بود و همه را به آن سفارش می‌کردی یا از آن همه منش و اخلاق نیکو. آن قدر بادب و پرمعرفت هستی که روایت‌ها هم از بردن نام تو حظّ می‌برند و ذهن‌ها از بزرگی روح تو ناباورانه به فکر می‌افتند که چقدر از قافله بندگان شایسته خداوند دوریم.

دل‌باختگی عجیب تو به خواندن نماز و سجده بر آستان پروردگار، حدیثی شگفت از دفتر عمر توست که تنها و آسفا بر ما می‌گذارد که به خود بیاییم و کاری برای بندگان پیش ببریم.

نمازهای شبانه ات اصلاً قضا نمی‌شود و همیشه قنوت کردن هایت در گوشه‌ای دنج از پادگان‌ها از یاد هم‌زمانت نمی‌رود. آن اشک‌های ندب‌ریز، که ما الان در سایه آن تمناهای پاک در سایه‌سار امنیت و آسودگی هستیم؛ حال ما چه کنیم با این همه زنگ زدگی روحمان.

سبحان الله! از این همه تکریم روح، از این همه بندگی و عبودیت، آن هم در زیر خرواری از آتش و گلوله و خستگی، نخوابیدن‌های همیشه.

تو را چه می‌شود سردار! ما را چه شده است سردار! چگونه لاف نماز خواندن‌های خودمان را بزنییم که در مقابل روح تو که شاهد است، دروغ نتوانیم و از بلندای عرش ما را می‌بینی و دلت به حالمان می‌سوزد. غمگین می‌شوی که می‌بینی الان در سایه لطف خون‌های گلگون شما که مایه امنیت و آرامش جان‌های ما شده است، حتی نماز خواندن سر وقت واجب خودمان را از یاد برده‌ایم و فکر نمی‌کنیم که چقدر از فضیلت خواندن نماز اول وقت بی‌بهره‌ایم و توجه به این لحظات ملکوتی چقدر روحمان را صاف می‌کند و آوازهای عرش به گوشمان می‌رسد، اما چه کنیم در محضر خداوند هم شرمنده‌ایم که از صدای دلکش اذان سهمی نمی‌بریم. و آسفاب ما که اگر نماز صبحمان قضا شد، آب از آب دلمان تکان نمی‌خورد و اصلاً برای بعضی از ما مگر مهم است که نماز بخوانیم...

تو عاشورایی هستی و یقیناً از انصارالحسینی که چنین همراهانت را در همه حال به نماز دعوت می‌کردی و می‌گفتی امام فرموده‌اند «اما اصلاً برای نماز می‌جنگیم» امام رحمت‌الله‌علیه‌چقدر شگفتی‌های آسمانی داشتند، چه حُسن اتفاق ملیحی است این سخن با کردارهای بندگی تو!

مگر نه این است که سالار شهیدان، برای برپایی نماز، سر به سجده الله گذاشت و نه فقط خودش را که همه نازدانه‌های شیرینش را به مسلخ حضرت ابدی فرستاد و چقدر سبکبال و خشنود بود آنگاه که بر سر نیزه شمشیر، باز هم دست از بندگی پروردگارش برنداشت و قرآن‌المبینش را تلاوت کرد.

سبحان‌الله از این همه شباهت گفتار و عمل، به مولا شگفتا! مگر قرار نیست که ما از دریای این همه منش و خوبی تو، صیدی کنیم و روح و جانمان را به نان و نوایی دیگر برسانیم، پس چه شده است ما را که هنوز غفلت داریم و دلمان تکان نخورده است، تو پاکیزه‌ترین باصفای پروردگاری، آنقدر دل‌باخته صحبت کردن با معبودت هستی که می‌خواهی از آن لذت ببرند و به لذتی که تو داری برسند.

دیده‌بان‌ها هنوز یاد دارند آن هنگامه‌های ملکوتی اذان را که به بالای دکل می‌رفتی و بی‌آنکه کسی تو را بشناسد اذان می‌گفتی.

چه دل بزرگی داشتی سردار مهربان. تو مژده وصل یار را صلا می‌زدی، نه! سردار تو اهل

تظاهر نبودی و این صفر آسمانی را پنهانی به انجام می‌رسانی و اگر می‌بینی از ورای سال‌ها این راز سرسپردگی تو به جانان از پرده برون افتاده است به خاطر حس شگفت‌گریبانه آمدن و ناشناسانه اذان گفتن تو بود.

همیشه معتقد بودی که بچه‌های رزمنده تنها با آموزش و اسلحه و تجهیزات نمی‌توانند همه کارایی را پیدا کنند، «حرف آخر را ایمان می‌زند. رزمنده‌ها را به ایمان مجهز کنید، ما مدیون خون شهدا هستیم فردا چه جوابی به آنها بدهیم.» تو با تمام جان ایمان داشتی که «خط مقدم هر انسانی از خط نفس شروع می‌شود.» و باید که اول با نفس جنگید. و راست و درست هم می‌گفتی، در زیر آن همه آتش و رگبار همه می‌دیدند که چه آرامش و طمانینه عجیبی در تو حلول می‌کند. انگار که «لا بذكر الله تطمئن القلوب» در تمام ذره ذره جسم و روح تو حک شده بود و تو دلیلی نمی‌دیدی در میدان خدا به غیر از خدا بترسی و واهمه داشته باشی.

اصلاً هیچ وقت ندیده بودند نام و تلاوت یاد حضرت پروردگار را نبوی، در بدرقه رزمندگان خالصانه می‌گفتی، «الله بنده لری، به خدا سپردمتان، خدا پشت و پناهتان.» دعا می‌کردی و مدام سفارش می‌کردی «دعا کنید و ذکر بگویید مخصوصاً «لا حول ولا قوة الا بالله را هرگز از زبان بیرون نکنید و به هر معرکه سخت که رسیدید توکل کنید و باز ذکر بگویید.»

چه شیرین است بندگی خدا را این گونه زلال و از سر جان انجام دادن این عشق این جان را به بلا انداختن. باید هم که امام حسین می‌گفت «هیئات منالذله»، محال بود که آن همه شور و وجد نماز در روحش بی‌قرار باشد و تن به ذلت بدهد، همه این شگفتی‌های حماسه کربلا از توجه و قدر گذاشتن به نماز بود و هست.

فرمانده با خدا! تو هم جنگ را هدایت می‌کردی و هم جان‌ها را سیقل می‌دادی «وقتی به سوی دشمن تیر می‌اندازید حمد خدا را بگویید و با نیت قربه الی‌الله شلیک کنید.» با همه تواضع و عبودیت، هیچگاه غرور بر تو چیره نشده بود که تو بهترین نمازگزارانی، این را وقتی با دیدن پیرمردی کشاورز که با دست‌های پینه بسته‌اش در قنوت پروردگار غرق شده بود و با هر سجده ترک‌های پایش را می‌دید، شنیدند و روایت کردند که تو بسیار منقلب شدی و گفتی: اینها کشاورزی و زندگی‌شان را رها کرده‌اند و در این سن و

سال به جبهه می‌آیند. ارزش خیلی زیادی دارد و آنگاه روبه پروردگار خود العفو خواستی که «بارها در مقابل اینها که با دست و پای ترک خورده در راه تو به عبادت و جهاد مشغولند ما را نیز عفو بفرما.»

مرحبا بر این حسن ظنّ تو، بر این معرفت بینی و ادب تو. آن قدر به نماز اهمیت می‌دهی که دلت نمی‌آید که کسی از فیض آن دیرتر محروم باشد و وقت ملاقات به پروردگارش را به تأخیر بیندازد.

امر به معروف و نهی از منکر را در رابطه با نماز، چنان زیرکانه و مخلصانه انجام می‌دادی که امر شونده خودش حس نمی‌کرد امر شده اما معناراً می‌فهمید و شرمنده می‌شد. آنجا که در ارومیه با یکی از دوستان میهمان عزیز بودید، وقتی متوجه شدم صاحب‌خانه برای نماز صبح بیدار نشده، برای این که مستقیماً متوجه منظور شما و امر به نماز خواندن نشود، قرار گذاشتید که موقع صبحانه نمایشی با هم دعوا کنید که چرا نمازت را اول وقت نمی‌خوانی، طوری که صاحب‌خانه بداند خواندن نماز اول صبح، چه اهمیت و لطفی دارد.

بی‌گمان یکی دیگر از عنایت‌های اهمیت دادن تو به نماز و از رموز طمأنینه تو در گشایش گلوله و آتش دشمن توکل تو بر حضرت لایزالی بود. صدایت هنوز در گوش یادگاران جنگ آشناست «الله بنده لری! ترسی به دلتان راه ندهید، هر کدام از شماها به صد تا تانک می‌ارزید، بلند شوید و بروید بزنیدشان از هیچی و هیچ کس نترسید تا توکل هست! «... مصمّم و قاطع و با توکل به خداوند تمام برادران تصمیم بگیرند و گرنه خدای نکرده مردّد و متزلزل می‌شویم...»

خوش به آفرینش تو، به این همه صفا و بندگی، این خاک جسم تو چقدر به خود می‌بالد که تو را در کالبد گرفته است، تو را که مشتاق سجده کردن بر خالق صمد و لایزالی و تاب قضا کردن نماز دیدارش را نداری.

همسرت صفیه همیشه به یاد دارد که چگونه آرام و شمرده و با مکت نماز می‌خواندی و او لذت می‌برد از گوش سپردن به صدای تمنّای تو با پروردگار و چقدر تو را ناراحت و پژمرده می‌یافت وقتی می‌دید نمازت را سر وقت نخوانده‌ای و ساعتی گذشته است.

دقت در عبادت و انس با قرآن و نماز برای تو یک امر جدی بود و محال بود که در اول سر فصل زندگی جا نداشته باشد. هنوز همسرت به احوال بی‌قراری‌های تو برای خواندن نماز سر وقت رشک می‌برد و از تو تأسی می‌جوید. صفیه مطمئن است که همین شیدایی‌ها و سجودهای خالص تو بود که تو را به آسمان‌ها و علیین بی‌نشان پر داد و یک مشت حسرت دیدار بر جای گذاشت.

آن سفرهای طولانی که همه‌اش در بیابان بود و جاده‌های برهوت و ناگهان هنگامه اذان می‌رسید و تو را، دل‌پریش‌تر می‌کرد مثل آن بار که آن قدر جوش زدی و بی‌قراری کردی که آخرش راننده مجبور شد ماشین را برای مدتی اندک در وسط بیابان نگه دارد و تو کت را پشت و رو کردی تا همسرت بر آن آرام بگیرد و اذیت نشود و خودت در آن برهوت هنوز سپیده سر نزده، روی خاک‌ها دل به نماز یار سپردی و خوش بودی که این بار هم وعده ملاقاتش را سر موعد به جا آوردی و دلت ناسپاسی نکرد.

وای بر ما سردار باصفا، وای بر ما که مصداق «ویل للمصلین» هستیم. آنهایی که وقت نماز از یادشان می‌رود و از معانی غریب آن بی‌بهره‌اند.

یا اصلاً نه سردار، ما نماز می‌خوانیم و فتنه هم می‌سازیم و هی ریا و خودپرستی و دنیاگزینی جلوی دلمان را می‌گیرد و مصلحت‌اندیش می‌شویم، که حالا این کار را هم انجام بدهیم، چه می‌شود به کجای این هفت آسمان با عظمت برمی‌خورد... با دروغ‌هی تلاش می‌کنیم تا شب نشده زندگیمان را رو به راه کنیم، به کسی که ضرر نمی‌رساند لاقل به ما که سود می‌رساند...

ما نماز نمی‌خوانیم، ما طوطی‌وار «اهدنا صراط‌المستقیم» رانمی‌فهمیم و از جان صدایش نمی‌کنیم که هدایت شویم. شاید تنها آن ذره اشک‌هایی که از حل شدن مشکلاتمان بر سجده می‌ریزیم، دلمان را صفا بدهد، نه التماسی برای صاف شدن دل داریم و نه العفوی برای ناسپاسی‌هایمان.

نماز، نور چشم رحمت‌للعالمین مهربانمان است و دغدغه دل همه خوبان برگزیده عالم است و فقط همین نماز است که بازدارنده از فحشا و منکرات است.

اگر در زمانه طاغوت، نماز رکن تپنده بود، آن همه فساد و تباهی نبود. «ان الانسان لفی خسر». انسان همیشه در زیان و خسارت است، چه امنیتی بهتر از پناه بردن به نماز،

آن قدر حضرت پروردگار در ذکر الحقش، قرآن عظیمش از خیر و برکت نماز عنایت‌ها گفته که وای ماست اگر نماز را و آن همه خوبی‌هایش را به خانواده و جامعه‌مان نبریم و برنامه‌سازنده‌ای برای تبلیغ این الهام معجزه‌آور نکنیم. و دل نتکانیم از سیاهی‌هایمان، دل‌مان چقدر بی‌خیال شده است! سردار تو بگو، تو که الان در جنات تجری معشوق ازلی میهمانی، تو بگو که راز آن همه بندگی پر از نیاز تو در همه آن دقایق خسته و خاک خورده چه بود؟! کدام اسم اعظم حضرت جانان را ذکر می‌گفتی که دلت نمی‌آمد نمازتان را چند لحظه قضا کنی و تا نماز شب نمی‌خواندی آرام نمی‌شدی و آسفا بر ما! اگر حکایت این همه شوریدگی و عاشقانه‌های نماز تو را بدانیم و یک آن به خود نیاییم و به نماز مراقبت نشان ندهیم.



## فصل هفتم

### در حسرت برادر خیبرگشا

به افق جزایر مجنون چشم دوخته‌ای که پیکر برادرت را گرفت و پس نداد... بعد از شهادت حمید چنان دگرگون شدی که بچه‌های رزمنده تصمیم گرفتند، بسیجیان «حمید نام» را با اسم کوچک صدا نکنند تا مبادا که دل فرماندهشان آزرده خاطر شود. یک بار ناخودآگاه، رزمنده‌ای دسته گل به آب داد و...



### بیر قدی کی قارداش اولومی بوکدی، دوزلمز...

باز خطر در پیش است و تو پیش آهنگ خطری و اصلاً ردپای تو جز در کوی خطرکنندگان پیدا نیست روزهای پیش رویت همه عملیات است و شهادت و تو چه تمنایی داری برای شهادت و چه لحظه‌ها که می‌شمی.

سید فرزانه انقلابمان حضرت آیت‌الله خامنه‌ای چه خوش وصف حال تو را و یاران خدایی تو را به تصویر کشیده است. «شهدای ما با شهادت، مثل عاشقی که به معشوق برسند، روبه‌رو شدند، مسئله، مسئله رسیدن به یک هدف والا و یک مطلوب عزیز بود، قضیه این نبود که یک کسی یک جایی گیر بکند و تسلیم مرگ بشود، در موارد متعدد، این جوان‌های فداکار ما این دل‌های عاشق، این انسان‌های سر از پا نشناخته، پرواز می‌کردند به سوی شهادت، کسانی را که خدای متعال در معرض امتحان الهی قرار داد، قبل از شهادت، نور خود را در وجود آنان تابانید، من خودم دیدم کسانی را که قبل از شهادت، انسان وقتی به چهره آنها نگاه می‌کرد، آشکارا می‌دید که چهره آنها می‌درخشید و هر که در جنگ بوده است آنهایی که در میدان این امتحان الهی درست وارد شده‌اند، این را دیده‌اند [او] خدای متعال پاداش می‌دهد.»

حضرت معشوق ابدی صدایتان کرده بود که جنات‌النعیم اجرالمؤمنین گوارایتان

شد، عشق به قربانی شدن در مسلخ پروردگار و شهید حضرت شاهد شدن همیشه بر سر و زبانت در غلیان بود و نعمتش را از خداوند طلب می کردی. بارها شنیده بودند که می گویی: «اگر شهادت موجب تسریع تکامل انسان به سوی حق بشود خوب است و گرنه بخواهی با شهادت از سختی‌ها راحت بشوی نوعی جان به در بردن از مسئولیت است.»

و تو از جان پذیرفته بودی که «انسان در صحنه آزمایش است و «امرنا لنسلم لرب العالمین» مأموریتش است و ما مأموریم که تسلیم فرمان خدای جهان باشیم.

این بوی اسفندماه جزایر مجنون است و نم نم رویش بهار، تا عید ۶۳ چیزی نمانده، فرمان رسیده که دروازه‌های خیبر هنوز باز نشده‌اند و رسول‌الله خیبرشکن می‌طلبد و حیدردلی که دل به وسط کفار برد، این بار خیبر در جزایر مجنون است و دجله و فرات از دلش می‌جوشد و طلائی‌ه دارد و اگر دروازه گشوده شود تا کربلا راهی نیست.

لشکر تماماً گوش شده است تا سردارشان اتمام حجت کند و راه و نشان هر کسی را یادآور شود و تو در دل بیابان (توزآباد) جنوب که از شدت گرد و خاک راه افتاده از شن‌ها و رمل‌ها گاهی چشم چشم را خوب نمی‌بیند معاونان خود را معرفی می‌کنی «اولی حمید باکری است همان که سرش را از ته تراشیده و دیگری مرتضی یاغچیان است که همه بهتر او را می‌شناسید. یادتان بماند که بعداً در عملیات اگر دستوری دادند متوجه باشید.» «حمید» در این روزها چهره‌اش گل انداخته بود، انگار عطر بهشت می‌داد. خودت هم می‌دانستی که حرف «حمید» مطاع همه بود و حمید همیشه در مطاع تو بود تو امر می‌کردی و او فرمانبر بود.

این عملیات با عملیات‌های دیگر فرق می‌کرد، حساس بود و سخت، به رزمنده‌ها که دقیق می‌شدی می‌دیدی از نگاه پرشور معنی‌دارشان بوی شهادت می‌آید و در نم نم رویش اسفندماه بدرقه‌شان که می‌کردی انگار نوری تابیده شده از رفتنشان تا آسمان کشیده بودند.

به معاون اولت به برادرت حمید که می‌رسی در چشم‌هایش فراق دیگری می‌بینی و از ره محبت می‌خواهی چند کمپوت به کوله‌پشتی‌اش بگذاری که حمید نمی‌گذارد و اصرارت به جایی نمی‌رسد، سفارش‌های آخرینت را زمزمه می‌کنی و محکم در آغوش

می‌کشی‌اش تا برای آخرین بار صدای تپیدن قلبش را بشنوی و وداعش کنی. حمید با یک گروهان ۹۰ نفری دل به آتش دشمن می‌کشانند و تا شش کیلومتری دریاچه پیشروی کرده است و هنوز خبری از موقعیتشان نیامده. دل‌نگران با چشم‌های خیست به رفتن گردانی دیگر از رزمنده‌های خیب‌گشامی‌نگری. این بار عطر مقتلگه غریب ثارالله از جزایر مجنون می‌آید و رزمنده‌ها مجنون این جزایر شده‌اند تا کی خداوند اراده کند و فتحش کنند. دلت قرص است که حمید و مرتضی یاغچیان بچه‌ها را همراهی می‌کنند.

خبر می‌رسد که پل‌های جزیره جنوبی را بسته‌اند و دشمن در تله افتاده است و حتی یک عراقی نمی‌تواند از جزایر فرار کند، همه خبرها حاکی از نصرت است پس این دلواپسی و فشردگی قلبت از چیست؟

خداوند خودش حافظ حمیدت است، خودش «والله من وراثم محیط» است؛ می‌بیند همه افعال و احوالش را، دل‌نگران ندارد که حمید دل‌نگران نیست و چشم‌های نگرانش را از کاسه دنیا درآورده و حالا در بصیرت چشم‌هایی عظیم است، «فاطمه» شریک باصفای عمرش را با پاره‌های جاننش «احسان» و «آسیه» را به نظرگاه حق سپرده تا خدا خودش نگهدارشان باشد.

حمید روزها و ماه‌ها در تلاوت این ذکرالمبین می‌لرزید «آنها که می‌گویند ما را محافظت اهل بیت و اموالمان از آمدن در رکابت [در جهاد] بازداشت، بگو اگر خدا اراده کند ضرری به آنها برسد تو محافظت نتوانی کرد» حمید با زمزمه این ذکرهای رستگاری، تمنا کرده بود بار خدایا مرا در این مرحله سخت از مغضوبین نگاهت قرار نده و «کنتم قوماً بوراً» را بر صحیفه جزای ما ننویس، نکند که به خاطر دل‌نکندن از خانواده‌هایمان، قومی اهل هلاکت و در خور قهر تو باشیم.

حمید تو اتمام حجتش را با خودش تمام کرده و حالا در این دنیا چیزی ندارد که دلش بخواهد زود بیاید و هنوز تا تمام شدن عملیات کار بسیار دارد. دلت مملو از اطمینان است و توکل است که در جای جای جانت جای می‌گیرد و آرامت می‌کند

بی‌سیم چی پیام می‌فرستد عملیات سخت‌تر شده و دشمن آتش است که می‌ریزد اما

حمید همچنان بر روی پل جان بر دست گرفته نمی‌گذارد دشمن از پل برود. حفظ این جزایر جان می‌خواهد و امید؛ و حمید چه دلاورانه تیر می‌اندازد، انگار یدالله خداست، دست‌های خود پروردگار است که از غیب تیر می‌افکند و دشمن را هراس‌زده می‌دارد.

هنگامه نماز است، حمید بر بالای حوضچه نمک هنوز مقاومت می‌کند... فرمان ازلی مهمان شدن بنده‌ای دیگر و عاشقی دیگر از حضرت معشوق ابدی صادر می‌شود... هیچ کس از رزمنده‌ها هنوز این خبر را نشنیده‌اند تنها مهدی است که آن سوتر از حمید فرشته‌های تماماً سبزال متبسم را می‌بیند که برای بشارت آمده‌اند و فوج فوج به سوی جزایر مجنون بال می‌گیرند... پیک یار می‌رسد و خمپاره یک شقی، عاشق را به معشوق می‌رساند و سعیدش می‌کند. حمید متبرک و با سعادت ذره ذره به آب‌ها می‌پیوندد تا همه سرزمین‌ها را از عطر تنش سبز کند «والذین قتلوا فی سبیل اللّٰه فلن یُضلّٰ اعمالهم» این خداوند است که ندا می‌دهد، این کشته راه من است، این آراسته با خضاب خون، عاشق من است و من خودم تاوان خونش را می‌دهم و آنچه را که وعده داده‌ام می‌پردازم و «سیهدیهم و یصلحُ بالهم» و امور ابدی‌اش را خودم سر و سامان می‌دهم، آنجا همه نور است و صلح، همه خوشدلی و لبخند...

... حمید هم رفت و یک دعوتنامه دیگر در راه است این بار نوبت مرتضی یاغچیان است که حضرت یار صدایش کند و قربانی شود، به دلت نهیب می‌زنی که چه بی‌توفیقی و عنایت نچشیده‌ای که از این عملیات هم نتوانستی راهی به کوی یار بزنی و هنوز پشت کوه‌های سترگ فراقش مانده‌ای.

باران رفتند و جزایر مجنون از دست نرفت، دل قوی دار تا روز آمدن دعوت‌نامه‌ای دیگر، لیل و نهار ی بیش نمانده است یوم موعود تو نیز در راه است... فرات و دجله چشم به راه توانند... تعجیل نکن...

آسمان دلت بارانی است درست است که خبر شهادت «حمید» کمرت را خم کرد اما تو دلت باز قرص بود و اندوه رفتنش را تاب می‌آوردی که «فان مع العسر یسرا» پس با هرچه سختی است البته همه آسانی هست.

حالا چه شده است که بوی سوختن از قلبت می آید و می سوزی، از وقتی حمید خاکسترش را در آبها ریخت و تو خبر بی نشانی اش را به همسرش دادی این گونه دل پریشان شده‌ای، مگر «فاطمه» همدم برادرت چه گفت که دلت تیر می کشد و بی طقتی.

زمزمه کن تا بشنویم تنهاترین سردار. همسرش می گفت «آقامهدی، یادتان هست که فرزند آقای دستغیب می گفت که من پدرم را در خواب می بینم که ناراحت است، چون هنگام انفجار قسمتی از بدن او دفن نشده در گوشه‌ای باقی مانده است حالا من چند روزی است که حمید را در خواب می بینم که ناراحت است، به گمانم جنازه او دفن نشده است.»

دلت اگر چه همه خون شده است اما باید صبورترش کنی «مگر جنازه، سرور شهیدان دفن شد مگر تا چند روز آن سرنیزه‌داران شقاوت جان، آن همه خورشید تا ابد پرفروغ راه، دفن کردند... نگران دفن شدن حمید نباش، حمید خوشحال است و ناراحتی اش از غصه چشم‌های اشکبار توست، همدم برادرم! تمام ایران هر کجایش که بروی، مقبره حمید آنجاست همه جا از آسمان بوی عطر گل محمدی تنش می آید و در زمین از شرق تا غرب و خود جنوب و همه جا ردّ پایش پیداست، این جسم که قابل ندارد، روحش بلند باد که هم‌اینک در جوار حضرت «سمیع‌البصیر» ش آرام گرفته و روزی دارد... آرام بگیر که «الله مولی‌الذین آمنوا»، خداست که یار و مولای مؤمنان است و «آن‌الکافرین لامولی لهم»، این فقط کافران سیه‌دل هستند که یار و یآوری از جانب خداوندشان ندارند.

... حمید جنازه ندارد... می توانست داشته باشد، می توانست برادر فرمانده باشد و حالا در خاک دفن شود... اما تو نگذاشتی یعنی نمی توانستی در زیر آتش و گلوله که هر آن بیم پیش روی دشمن بود فقط اجازه بدهی جنازه حمید را بیاورند، گفתי اول جنازه بقیه شهدا بعد حمید.

«حمید» که رفت حالا چشم هر دو خانواده فقط به تو نظر دارد که نکند تو هم مثل حمید بروی و نشانی نیاوری، تو باید بمانی و سرپرستی غصه‌ها و جان‌های اندوه‌دارشان را به دوش بکشی و حافظشان باشی...

نه! تو سردار شگفتی‌هایی و دلشده خود پروردگاری، از تو دور است که «ان کُلُّ نفسٍ

لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظًا» را نخوانده باشی و ندانی که خداوند خودش نگهبان اهل بیت است و ترک جهاد و پا سست کردن گناهی بزرگ است. تو خود مشتاق شهادتی و بارها کلام خداوند را برای رزمنده‌ها و خانواده‌های منتظرشان تلاوت کرده‌ای که: «... آنهایی که از تو رخصت معافیت از جنگ می‌طلبند و خوش دارند که چون زنان و کودکان در خانه بنشینند، خدا در دل آنها نقش کفر و ظلمت زده که هیچ‌از حقایق درک نکنند، پروردگار خوش ندارد که حتی ذره‌ای جز به رسیدن تا لقای‌الله ببیندیشم و «یعتذرون الیکم»، عذر تراشی‌های ما را نخواهد پذیرفت، او مهربان «سریع‌الحساب» است و خودش حافظ بندگانش است.

اما چه کنی که دل شهید داده‌ها همیشه در خون است و بی‌تاب و باید که تسلاییشان بدهی... و همیشه تسلای می‌دادی به مادران و پدران گل از گلستان جدا شده مغموم و برایشان می‌نوشتی که «افتخار کنید که فرزندان شهید شده است و این نعمت الهی را صبورانه قبول کنید و بپذیرید تا طاقت بیاورید...» و طاقت می‌آوردند حالا باید برای خانواده شهید پروریده خودت هم نامه‌ای می‌نوشتی تا دلشان را آرام کنی، نامه‌ای از ستایش حُسن باوفایی برادر، در دفاع از اسلام و... داغ حسرت از شهید نشدن خودت... دل به عشق پروردگار می‌سپاری و می‌نویسی «سلام بر خانواده‌ای که سرباز متقی و رشید و شجاع، شهادت‌طلب و متواضع و صبور، با توکل و همیشه حاضر در سخت‌ترین صحنه‌های نبرد با کفار، مقلد خالص روح‌الله، بریده از دنیا، منتظر با شوق، صابر در سختی‌ها، عاشق امام حسین و گریبان بر مظلومیتش، زاهد شب و شیر خروشنده در صحنه‌های نبرد را در دامن پاکش پرورده و تقدیم به رب‌العالمین نمود.

من بنا به وصیت و آرزوی حمید که باز کردن راه کربلا می‌باشد همچنان در جبهه‌ها می‌مانم و به خواسته و راه شهید ادامه می‌دهم تا اسلام پیروز شود. والسلام... مهدی باکری.»

این نامه، خبر رفتن عن‌قریب تو کنار حمید را می‌دهد و دیگر همه خانواده می‌دانند که تو هم رفتنی هستی و فراقی دیگر در راه است و «الی ربک فارغب» و به سوی خدای خودت مشتاقی.

و عجیب است که در این چند کلام اندک، این معطرنامه زیبا، که مجموعه همه خوب



بودن‌ها و انسان زیستن‌های برادرت را می‌گنجانی، روحی زلال در جریان است، انگار که حمید است که برای تو می‌نویسد و تو را شرح می‌دهد انگار که همان فرشتگان سبزپوش همیشگی‌اند که تو را صدامی‌زند، ای سرباز متقی شهادت‌طلب متواضع، صبور و همیشه متوکل به خدا، همیشه حاضر، بریده از دنیا با شوق، عاشق امام حسین (ع)، زاهد شب و شیرروز... دیری نمی‌شود که تو هم به آرزویت می‌رسی.

«حمید» در جنات نعیم پروردگار، تو را چشم در راه است و همه شهیدان اول صدر اسلام تا خود جناب سیدالشهداء منتظرند تا عطر پاکیزگی تو را بویند و ببوسند. و تو دیگر فقط چشم به عملیات بدر داری که تمنایت را بگیری و تا بدر هنوز یک سال باید در فراق بگیری و چله‌ها بشکنی تا خدا به این زودی قبولت کند.

«صفیه» همسر خوبت هنوز گریه‌های زیاد تو را بعد از پر کشیدن حمید به یاد دارد آنقدر در گیر جبهه و جنگ بودی که حتی برای مراسم برادرت به ارومیه نرفتی آخر تو که فقط وقتی اسم امام حسین (ع) می‌آمد شانه‌هایت می‌لرزید و فقط برای مولایت‌های‌های با صدای بلند گریه می‌کردی حالا این چه مصیبتی است؟ از فراق حمید ماتم داری یا از این که تنها رفت و تو را در خیل زمین مانده‌ها جا گذاشت غصه داری.

اصلاً عوض شده‌ای مرد! عکس حمید و دیگر دوستان به وصال رسیده‌ات را به دیوار اتاقت زده‌ای و روی کاغذی اسم‌هایشان را اریبی نوشته‌ای... وای بر من...! بعد از این نقطه چین‌ها هم که اسم خودت را نوشتی، صفیه‌ات دلش خون شده، می‌داند تو رفتنی هستی ولی چرا اینقدر زود، هنوز خداوند تازه حمید را برده، لاقل تو مدتی بیشتر بمان... و تو هیچ وقت از شهادت برایش نمی‌گفتی یعنی از شهادت خودت نمی‌گفتی و می‌دانستی که همسرت دل‌نازک است و ناراحت می‌شود و بی‌تابی‌اش زودتر سر می‌رسد، پس حالا این چه حکایتی است. به یقین، این روزها خبری شنیده‌ای که دلت کم آورده و دیگر طاقت ماندن در این خاکدان را نداری و می‌خواهی هنوز پر نکشیده، صفیه‌ات را آماده وداع کنی تا عادت کند به نبود همیشه تو. این طور که غرق یاد شهیدان می‌شوی چشمانت پُر می‌شود و تو نمی‌خواهی اشک‌های به وصال نرسیده‌ات را صفیه ببیند. در کنار او چشمانت را محکم نگه می‌داری تا مبادا ببارد و رسوا شوی.

رو به روی عکس‌ها زانوهایت را بغل می‌گیری و خیره می‌شوی به نگاه دلنشین دوستان

شهیدت که با تو حرف می‌زند آنقدر منتظر می‌مانی تا صفیه پی‌کاری بیرون برود و تو بغض گلوگیرت را بشکنی و های‌های اشک بریزی و... نمی‌دانی که صفیه مهربان تو این روزها صدای گریه‌ت را بارها پنهانی شنیده و حالا راز این همه غصه و اشک تو را می‌داند و صبورتر از همیشه شده است.

صفیه از همان روزی که به تو بله گفت، می‌دانست باید صبور باشد و بارها شنیده بود که در گوشش زمزمه کرده بودی «المال والبنون زینه الحیوه الدنیا» و باید که به خاطر خداوند از زینت‌ها و خواستنی‌ها دل کند و رفت که اگر شایسته رفتن باشی، زود می‌شود که در رستخیز دوباره پروردگار با هم باشید در «جنات تجری من تحتها الانهار».

اما چه می‌توانست بکند همسر تو، حالا از فکر این که عطر غریب‌نواز بوی تو را حس نکند و سرت را روی متکای همیشگی نبیند چه کند و تو... همه اینها را می‌توانی از چشمان این روزها پزمرده همسرت ببینی، انگار غم عالم نشسته روی دلش و اوقات تلخی می‌کند. این بدقلقی‌ها که سابقه نداشت، اگر الان می‌بینی همسرت بهانه‌گیر شده است فقط به خاطر آن همه نازنینی اخلاق و رفتار تو و آن شخصیت یگانه توست، مگر می‌شود که کسی تو را ببیند و بشناسد و آن وقت عاشق زارت نشود آن هم شریک زندگیت که آنقدر هوایش را داشتی که حتی نمی‌گذاشتی مخصوصاً ماه رمضان که حلول می‌کرد لباس‌هایت را بشوید و کار کند، می‌گفتی روزه می‌گیری خسته می‌شوی و... خاطرش را می‌خواهی و برای زن بودنش به او احترام می‌کنی تا همه یاد بگیرند مثل آن رزمنده‌ای که سرزده به میهمانی سفره دو نفریتان آمد و صفیه بساط ناهار ساده خودمانی را که پهن کرد تو حداقل بیست بار از همسرت در مقابل رزمنده تشکر کردی، تا یاد بگیری که باید از همسر قدردانی کرد و این هم خودش یک رضایت و یک جهاد خداوندیست و رزمنده مبهوت این همه بزرگواری دل صافت بود.

مجنون... به افق طلایی جنوبی جزیره چشم دوخته‌ای به آن فراسوی نامعلومی که جنازه برادرت را گرفت و پس نداد و چقدر صدايت کرد که بیا این لاله به خاک فتاده برادر توست، بیا و سرش را به دامن بگیر و تو نتوانستی، چطور می‌توانستی پیکر بقیه شهدا را بگذاری و حمیدت را بیاوری آن وقت در آن یوم عظیم که چشم‌ها به هم می‌رسید چه جوابی داشتی به شهدای دیگر بدهی و چگونه می‌توانستی نگاهشان کنی... حمید

خودش راضی بود و حالا هم خشنود است که ذره ذره این زمین را اجازه داده است که با عطر حسینی اش خوشبو کنند... داغ رفتن حمید دگر گونت کرده همه رزمنده‌ها می‌دانند و هر کس به طریقی می‌خواهد، دلت را به دست بیاورد و آرامت کند آنقدر که تصمیم می‌گیرند از این به بعد رزمنده‌های حمید نام را به اسم کوچکشان صدا زنند تا دل فرمانده‌شان به یاد برادرش حمید نیفتد و حالش مکدر نشود همه مواظب هستند که دست از پا خط نکنند ولی غفلتاً هم‌رزمی دسته گل به آب می‌دهد و نام یکی از یاران حمید نام را با صدای بلند تکرار می‌کند و بعد دلش می‌گیرد که چه بد کرد و حتماً الان فرمانده محبوبش به یاد حمیدش اندوهگین شده است.

به عذر خواهی پیش تو می‌آید که تو ببخشی اش که ناراحتش کردی و تو معصومانه با آن تبسم پاکیزه همیشگی ات دست بر شانه‌هایش می‌گذاری که: «الله بنده‌سی، متوجه شده‌ام که رعایت حال من را می‌کنید ولی هر کدام از شماها برای من مانند حمید هستید و بوی او را می‌دهید... حمید سربازی بیش برای اسلام و امام نبود دعا کنید پیرو راهی باشیم که حمید به خاطر آن و حفظ ارزش‌های آن شهید شد.»

شکر ریختی و باز مثل همیشه همه را مبهوت این همه بزرگی روح و روانت کردی و دیگر هیچ کس ندید که تو بعد حمید به پشت جبهه بروی اما همه می‌دیدند که رفته رفته ذوب می‌شوی و نور بر رخسارت به گونه‌ای دیگر می‌درخشد. اما ندیدند آه بکشی و فقط ذکر «لا حول ولا قوه الا بالله» بود که زمزمه لب‌هایت شده بود.

چنان ورزیده و قاطع حال دشمن را می‌گیری که رزمنده‌ها از تو حس و حال می‌گیرند و به پیش می‌روند، اصلاً محال است دشمن در تیررس تیر تو باشد و توبه جهنم نفرستی اش، اما به اسفل السافلین هم که رسیده باشد باز روی جنازه‌های متعفنشان پانمی‌گذاری و کسی را نمی‌گذاری پا روی جسدهای دشمنان بگذارد، چندین بار شده است که باید از کانال پر از جسد دشمن می‌رفتید اما تو دلت رضا نمی‌داد و به رزمنده‌ها می‌گفتی: «هر کدام از اینها عزیز یک خانواده‌اند، خدا می‌داند خانواده‌هایشان در چه حالی‌اند، من نمی‌دانم این جوان سنی است یا شیعه، بصره‌یی یا کربلایی است، فقط می‌دانم آدم است و حالا مرده، ما باید به مرده‌اش احترام بگذاریم، چه حالی می‌شوند وقتی خانواده‌هایشان بفهمند که ما داریم روی جسدهای عزیزانشان راه می‌رویم.»

تو می‌گفتی و باز مثل همیشه رزمنده‌ها حیرت می‌کردند از این همه پاکیزگی روح تو، اصلاً گاهی اوقات مردد می‌شدند که شاید این فرمانده زمینی نباشد و از آسمان آمده است که اینقدر اندیشه‌ها و عقیده‌هایش بلند است و با همه فرق دارد. به راستی تو فرق داشتی و متفاوت‌تر از همه بودی تو تنهاترین سردار بودی، اگر نبود شگفتی‌های کردار تو، این واژه‌ها حماسه‌ات نمی‌کردند و تو الگوی دست نیافتنی مردمان نمی‌شدی!

هنوز یک ماه از شهادت حمید نگذشته است، دیروز که با مقلب‌القلوب و الابصار، دقیقه‌های تمام شده سال ۶۲ فراق را به ۶۳ پیوند زد، چقدر دل‌تنگ حمید بودی و آرزومند پر کشیدن تا جای حمید، با هر چه ندبه و التماس بود حضرت باری تعالی مهربانت را، تمنا کردی تا سال دیگر عید یا مقلب‌القلوب را در این خاکدان نباشی و به حضرتش رسیده باشی.

حالا دوم عید است و شوق پرپر شدن در چشمخانه یار، چونان خون در رگ‌هایت به جریان افتاده است و این صدای سلول‌های عاشق توست که یارب، یارب می‌گوید و از مقتدایش شفاعت می‌خواهد.

... دیگر طاقت ماندن نداری باید تا سپیده فردا سرنرده وصیت‌نامه‌ات را تمام کنی و آنچه را که بر دلت سنگینی انداخته سبکش کنی و بنویسی اش...  
بنویس که در حلاوت کلام آخرین تو همه خاکیان منتظرند تا شهد بهشتی تو را بنوشند و به جان بخرند...

### بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

یا الله یا محمد، یا علی، یا فاطمه زهرا، یا حسین، یا حسن، یا مهدی (عج) و تو ای ولی‌مان یا روح‌الله و شما ای پیروان صادق شهیدان.  
خدایا چگونه وصیت‌نامه بنویسم در حالی که سراپا گناه و معصیت، سراپا تقصیر و نافرمانی‌ام. گرچه از رحمت و بخشش تو ناامید نیستم ولی ترسم از این است که نیامرزیده از دنیا بروم. می‌ترسم رفتنم خالص نباشد و پذیرفته در گاهت نشوم.

یارب العفو، خدایا نمیرم در حالی که از من راضی نباشی، ای وای که سیه روز خواهم بود. خدایا که چقدر دوست داشتنی و پرستیدنی هستی، هیهات که نفهمیدم. خون باید می شد و در رگ هایم جریان می یافت و سلول هایم یارب یارب می گفت، خدایا قبولم کن! یا ابا عبدالله شفاعت! آه، چقدر لذت بخش است انسان آماده باشد برای دیدارش، ولی چه کنم که تهیدستم. خدایا قبولم کن!

سلام بر روح خدا، نجات دهنده ما از منجلاب عصر حاضر، عصر ظلم و ستم، عصر کفر و الحاد، عصر مظلومیت اسلام و پیروان واقعی اش، عزیزانم اگر ما شبانه روز شکر گذار خدا باشیم که نعمت اسلام و امام را به ما عنایت فرموده، باز کم است. آگاه باشیم که سرباز صادق و راستین این سنت شویم. خود و سوسه های درونی و دنیا فریبی را شناخته و بر حذر باشیم که صدق نیت و خلوص در عمل تنها چاره ساز ماست.

ای عاشقان ابا عبدالله! بایستی شهادت را در آغوش گرفت، گونه ها بایستی از حرارت و شوق سرخ شود و ضربان قلب تندتر بزند. بایستی محتوای قوانین امام را درک و عمل نماییم تا بلکه تکلیف خود را در شکرگزاری بجا آورده باشیم. وصیت به مادرم و خواهران و برادران و فامیل هایم که بدانید اسلام تنها راه نجات و سعادت ماست همیشه به یاد خدا باشید و قوانین خدا را عمل کنید پشتیبان و از ته قلب مقلد امام باشید. اهمیت زیاد به نماز و دعاها و مجالس یاد ابا عبدالله و شهدا بدهید که راه سعادت و توشه آخرت است.

همواره تربیت حسینی و زینبی بیابید و رسالت آنها را رسالت خود بدانید و فرزندان خود را نیز همان گونه تربیت بدهید که سربازان با ایمان و عاشق شهادت و علمداران صالح وارث حضرت ابوالفضل برای اسلام بیایند. از همه کسانی که از من رنجیده اند و حق بر گردنم دارند طلب بخشش دارم و امیدوارم خداوند، مرا با گناه های بسیار، بیامرزد.

خدایا مرا پاکیزه بپذیر.

۱۳۶۳/۱/۲ مهدی باکری

... چه وصیت‌نامه بامحبتی، همه غلیان عشق پروردگار است و توصیه به نور و راستی، تا این اندازه که بی‌طاقت شهادتی، می‌ترسم زودتر از روز موعود به دیدار یار بروی...  
تاب بیاور که تا روز یوم عظیم راهی نمانده تا شهادت را در آغوش بگیری...

## فصل هشتم

آسوده بخواب بر دل دجله...

و باران بیکر در خون تپیده تو را - تا برگردانند - بر زورقی نهاده‌اند؛ اما قایق را خبری دیگر شده که  
دل بر میانه امواج خروشان دجله داده است.  
قایق بر فرمان سکاندار نیست و می‌رود هر جا که خاطر خواه اوست.  
در آسمان هلهله‌ای از اسپند و درود است...  
خداوند پاکیزه قبولت کرده است سردار!





### ای زندگی و مرگ تو آموختنی...

عملیات بدر در پیش است، چهره‌ات تکیده‌تر از همیشه شده و انگار که سال‌هاست خوابیده‌ای، بر تو این روزها چه گذشته است که این سان معصومیت نگاهت با طراوت‌تر شده است و نور می‌ریزد.

... بچه‌های لشکر همه جمع شده‌اند تا تو باز هم برایشان اتمام حجت کنی اما این بار فرق می‌کند و تو نفست آتش گرفته می‌آید و به جمع، گرمای دیگری می‌دهد آنچنان پرشور که همه مبهوت تو شده‌اند. لحن صدایت به تیزی شمشیر می‌ماند که فرود می‌آید «... برادران، عملیات، عملیات سختی خواهد بود، باید بدانیم اگر در این عملیات موفق نشدیم، عملیات بعدی ما سخت‌تر خواهد بود؛ چون خداوند بندگان مؤمن خود را هر چه می‌گذرد با آزمایشی دیگر می‌آزماید.»

«همه برادران بایستی تصمیم قطعی بگیرند، تمام علایقی که در ده و در شهر دارید را کنار بگذارید و گرنه خدای ناکرده مردد و متزلزل می‌شویم و تردید و ابهام حتی به اندازه نوک سوزن مانع امداد الهی است.»

هر برادر که شب عملیات می‌خواهد جلو برود باید تصمیم خود را گرفته باشد خدای ناکرده اگر برادری روحیه‌اش ضعیف است نباید جلو بیاید، هر کس نمی‌تواند تصمیم

بگیرد، همراه ما نیاید و گر نه خدای ناکرده به ما صدمه خواهد زد...»  
 دل جمعیت به تپش افتاده است، انگار که شب عاشورا است و مولایشان حسین سرانجام  
 جنگ را نشانشان می‌دهد و یاری می‌خواهد... همه از تاریکی شب به نفع دنیاخواهی  
 خودشان سود برده‌اند و تا صبح نشده بسیاری از آن همه لشکر پرادعا گریخته‌اند چه  
 بی‌وفابودند این کوفیان ناسپاس، چطور دلشان آمد نورچشمی پیامبرشان را در دل یک  
 جنگ نابرابر این گونه بی‌خیال رها کنند... همه رفته‌اند و فقط هفتاد و دو سرباز باوفاست  
 که دل حسین فاطمه(س) را پرپرانه نگه داشته است...

و حالا این صدای دلنواز فرمانده‌شان مهدی باکری است یا ترنم یآوری مولاست که از  
 پس قرن‌ها دوباره به جریان افتاده است و پاک می‌بارد.

و تو فرمانده به چشم‌هایشان که چشم می‌گردانی شوق محبت حسین را می‌بینی ولی  
 باز باید حجت را تمام کنی... «همه برادران تصمیم خود را گرفته‌اند، ولی من به خاطر  
 سختی عملیات تأکید می‌کنم شما باید مثل حضرت ابراهیم(ع) باشید که رحمت خدا  
 شامل حالش شد، مثل او در آتش بروید خداوند اگر مصلحت بداند به صفوف دشمن  
 رخنه خواهید کرد.

باید در حد نهایی از سلاح مقاومت استفاده کنیم، خداوند مقاومت ما را دید، رحمت  
 خود را شامل حال ما می‌گرداند اگر از یک دسته ۲۲ نفری یک نفر بماند باید نفر نفر  
 مقاومت کند، حتی اگر فرمانده شما شهید شد نگویید فرمانده نداریم و سست شوید که  
 این وسوسه شیطان است، فرمانده اصلی ما خدا و امام زمان است، اصل آنها هستند و  
 ما موقت هستیم، ما وسیله‌ای هستیم برای بردن شما به میدان جنگ، وقتی ما شهید  
 شدیم، خودتان فرمانده‌اید.» نفس در سینه‌ات خیال افتادن ندارد و حس می‌کنی که  
 این کلام‌های نانوخته را به سرعت باد فرشته‌هایی سبزپوش بر زبانت جاری می‌کنند و  
 تو مأموری که برای رزمنده‌هایت بخوانی... «وظیفه ما مقاومت تا آخرین نفس و اطاعت  
 از فرماندهی است تا موقعی که دستور حمله داده نشده کسی تیراندازی نکند، حتی اگر  
 مجروح شود باید دستمال در دهانش بگذارد و دندان‌ها را بفشارد و فریاد نکند، فریاد  
 نشانه ضعف شماس.

با هر رگبار سبحان‌الله بگویید، در عملیات خسته نشوید، بعد از درگیری و عملیات،

شهداء و مجروحین را تخلیه کنید و بقیه سازماندهی شده و کار را ادامه دهید.» سردار تنهاترین مرد میدان! تو لب می‌گشایی و از حلاوت سخن‌های تو، بوی عاشورا هوش از سر دلدادگانش ربوده... لب‌مگیر از گشودن این همه عطر، آنچه را که باید بگویی بگو که همه سراپا گوشند و شوق «با عرض معذرت مسئله‌ای که امیدوارم به برادران جسارت نشود و انشاءالله که از قلب‌های پاک شما به دور است ولی شیطان دست‌بردار نیست. شیطان بعضی وقت‌ها آرامتر و باوجه شرعی جلو می‌آید بنابراین در پیروزی مغرور نشوید... حداکثر استفاده را از وسایل بکنید اگر این پارو بشکند به جای آن پاروی دیگری وجود ندارد، با همین قایق‌ها باید عملیات بکنیم، لباس‌های غواصی را خوب نگهداری کنید یک سال است که به دنبال این امکانات هستیم.»

باز نفس در سینه‌ها حبس شده است و ناگهان لب‌خند بر لب‌ها می‌نشیند بعضی از رزمنده‌ها با هم شرط بسته بودند که امکان ندارد در این سخنرانی هم سفارش استفاده بهینه از امکانات را نکنی، حتی اگر اشاره نمی‌کردی باز همه رزمنده‌ها آویزه گوششان شده بود که خوب استفاده کردن بجای و حیف و میل نکردن اموال یک جهاد است و ثواب شهادت را دارد. پس دل‌نگرانی ندارد و اتمام حجت را تمام کن. «هر کسی که ممکن است در میدان رزم دستش بلرزد و زانوهایش سست شود و قلبش تپش شدید پیدا کند بهتر است در عملیات شرکت نکند و از همین جا برگردد.

شرکت در این عملیات نیاز به شهامت، ایمان و گذشت از سر و جان دارد، به کسانی که قلبشان مالا مال از ایمان باشد و آماده فدا کردن هستی خود در راه خدا باشند، عیناً مثل همراهان حسین در صحرای کربلا» هنوز کلامت به آخر نرسیده است که سیل اشک و بغض است که در چشمان رزمنده‌ها نشسته است، آخرین قصه پرشور، چیزی جز سرباختن نیست باید بپذیرند و یا اگر نمی‌توانند... نیایند... فرمانده خودش امر کرده و اجباری در این قمار عاشقانه نیست، یا می‌آیی و همه جان و دلت و اهل و عیالت را فدایی دیدن حضرت یار ابدی می‌کنی، یا می‌مانی و در حسرت تا یوم عظیم برانگیختن می‌سوزی و اگر هم که پرده بصیرت از چشمانت بیفتد که دیگر تا همیشه بی‌خبر می‌مانی!...

نه امکان ندارد این سیل رزمنده‌ها که به جایگاه سخنرانی تو ریخته‌اند و از سر و دوش تو

بوسه می‌گیرند، نمی‌توانند عاشق نباشند، تو یک گوشه از صلاهی یآوری امام حسین(ع) را نشانشان دادی و آنها انگار که بوی مرقدش گوشه حضرت ثارالله را از عطر سخن‌های تو بویده‌اند که حالا به سویت می‌شتابند تا تو را هم ببینند و بگیرند از این همه بی‌وفایی نااهلان...»

شاید فقط اندکی از این جمعیت پرشور و گوش به فرمان تو، می‌دانند که این آخرین سخنرانی توست و این آخرین شکرپاشی پاره‌های جانت است که کام‌ها را حلالت داده و قرار است تا آخر عملیات زیر زبانشان ذکر عاشقانه‌های تو باشد، آنقدر متبرکانه به تو تمنا دارند که تو مثل همیشه شرمنده می‌شوی و در میان هلهله شوق و شهادت بسیجی‌ها گم شده‌ای این حکایتی دیگر است و این قصه ناتمام غزوه بدر، می‌رود تا روز موعود به سرانجام برسد.

وقت تنگ است، حالا باید بروی و شهادت‌نامه دیگری بخوانی، این بار فرماندهان گردان‌های خط‌شکن بدر، از گردان امام حسین(ع) تا سیدالشهداء منتظرند تا فرمان هیئات من‌الذله را از تو بگیرند و تو آماده‌شان کنی.

همه چشم به لب‌هایت دوخته‌اند و با حیرت ردّ نوری شگفت را در نگاهت می‌بینند که با گرمی سفارش‌های آخرت، چون گلستان نور شده است «[عزیزان من]، عاشورا را به یاد بچه‌ها بیدازید بیعت را از روی دوششان بردارید، بگویید هر کس نمی‌خواهد بیاید بماند توی چادرها، بگویید هر کس هم که می‌خواهد بیاید نباید به فکر برگشتن باشد. عزیزان بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم این عملیات از خیبر هم سخت‌تر است هر کس می‌خواهد با ما بیاید، یا مجروح می‌شود یا شهید، راه سومی ندارد اگر روحیه آمدن دارید که می‌دانم دارید، ما هم مخلص همه‌تان می‌شویم پا به پایتان می‌آییم تنه‌ایتان نمی‌گذاریم... یا علی.»

یا علی که می‌گویی هم‌صدایی فریاد و غوغای رزمنده‌ها گرم‌ت می‌کند «فرمانده آزاده آماده‌ایم آماده!»

خداوند را، حضرت معشوق بلاخواه را سپاس می‌گویی از این همه نعمت وافر این همه اشتیاق پر کشیدن تا لقای یار و می‌روی تا آماده ظهر عاشورا شوند.

و حال آن موعده وعده داده شده آن مُحَرَّم عاشورایی سررسیده است رزمنده‌ها را می‌بینی که تند تند در تدارک رفتن این سو و آن سو می‌روند یکی وضو می‌گیرد تا به محضر یار ابدی‌اش پاکیزه‌ترین پاک برود، یکی هم در گوشه‌ای نشسته وصیت‌نامه‌اش را می‌نویسد تا به یکباره دل از دنیایش و هر آنچه که دلش را بند کرده است ببرد و... تو مسرور از این صحنه‌های تماشایی شوق شهادت، طاقت نمی‌آوری و می‌روی با تک تک‌شان گرم حرف می‌زنی، وسایلشان را واری می‌کنی تا نکند تجهیزات لازمشان ناقص باشد، همه چیز را که کنترل کردی، می‌بوسی‌شان و با دعای خیر از زیر قرآن بدرقه‌شان می‌کنی و دست حضرت فالق‌الاصباح می‌سپاری‌شان.

همه کارها انجام گرفته و همه مأموریت‌ها تقسیم شده است، برایت پاسگاهی کنار نیروهایت درست کرده‌اند تا از آنجا عملیات را هدایت کنی و نکند که دل به وسط معرکه بیاوری که دیگر رزمنده‌ها طاقت از دست دادن فرماندهی چون تو را ندارند و راست هم می‌گفتند تو را می‌شناختند...

عملیات آغاز شده است دلت در غلیان است و می‌جوشد. کمین‌ها را شکسته‌اند و پیش رفته‌اند اما تو هنوز بی‌تابی و نمی‌توانی همانجا در پاسگاه بمانی از فرصت پیش آمده سود می‌بری و صبح سرزده با قایق خودت می‌روی تا ببینی رزمنده‌ها چه کرده‌اند و دشمن چه نیرنگی زده است «انهم یکیدون کیداً» تا توانسته‌اند دشمنان مکر و حيله آورده‌اند و تو فقط توکل کرده‌ای که خداوند خودش فرموده و اکید کیداً و ما هم در مقابل مکرشان مکر خواهیم کرد، مکرری باور نکردنی...

میان رزمنده‌ها که می‌روی غواص‌های رزمنده تو را می‌بینند که آمده‌ای و آن پاسگاه کذایی هم کاری از پیش نبرده و کسی نتوانسته جلویت را بگیرد با این همه ملتسمانه از تو می‌خواهند برگردی، تو را به خدا قسم می‌دهند که جای شما در سنگر است، شما باید فقط دستور بدهید و ما با جان و دل انجام بدهیم، هیچ کس راضی نیست شما جلوتر بیایید و...

می‌دانستند که بیهوده می‌گویند و نمی‌توانستند از پس آن همه شور و شوق شهادت‌طلبی تو بر بیایند آن هم با آن برافروختگی معصومانه نگاهت که تسلیمشان کردی، به ناچار

می‌پذیرند و تو هدایتشان می‌کنی که: «بچه‌ها را جمع و جور کنید، الان بهترین وقت است که عملیات را ادامه بدهیم و برسیم کنار رود دجله، آنجا بهترین جاست برای پدافند کردن ما» «ولله جنود السموات والارض»، ترس به دل راه ندهید که همه سپاه زمین و آسمان لشکر خداست و همه پیروزی‌ها، در ید بیضای اوست.

لشکر عاشورا پیش به سوی دجله به راه افتاده است که قافله‌سالاری کاروان عاشورا را به دست می‌گیری و بقیه نیروها پشت سرت گوش به فرمان می‌آیند «ضاحکه مُستبشره» آنقدر شادمان و متبسمند که انگار دارند به پابوسی ضریح شش گوشه کربلا می‌روند... دجله صدایتان می‌زند و شما صدای العطش رقیه سه ساله پرپر حسین (ع) را می‌شنوید که از عمویش عباس آب می‌خواهد و این شیبه اسب عملدار کربلاست که بر لب دجله رسیده است، از یک سو چهره‌هایی همه «یومئذ علیها غبره» گردآلود و خائن، کمان گرفته به دست و از یک سو چک مشک افتاده از دستان مهربان ابوالفضل العباس است که در جان‌هایتان غوغاست.

طاقت نمی‌آوری این روضه اندوه‌دار تقدیر فرزندان رسول‌الله را، این تلخی تا همیشه دنیا غریب را، این «عظمت مصیبتک فی السموات والارض» را و می‌گویی: «حالا بهترین وقتی است که همه‌مان به آرزوی چندین و چند ساله خودمان و پدر و مادرهامان برسیم. بیاییم با آب دجله و فرات وضو بگیریم و به یاد عاشورا نماز شکر بخوانیم.»

همه با زمزمه «السلام علیک یا ابا عبدالله» پیش می‌آیند و با خُنکای شرمگین فرات، وضوی عشق به حسین و رسالتش را می‌گیرند، وضو می‌گیرند و دجله چه‌ها که در دلش نمی‌گذرد، کشتگان افتاده بر جاری تا ابد العطشش را نگاه می‌کند و هر لحظه‌ها را می‌شمارد تا کی به وصالشان برسد و به وصال برساندشان! تعدادی از بچه‌های لشکر هم به جمع شما پیوسته‌اند و تو به فرمانده گردان‌ها، نحوه چگونه گذشتن از دجله را توضیح می‌دهی که چند نفری هم دلشان آشوب می‌شود و توی دجله می‌پرند تا با شنا از آب بگذرند.

آن سوی دجله و فرات مقتلگاهی است که از ۱۴۰۰ سال پیش بوی خون‌های فواره‌زنش می‌آید و در آنجا جز سر به نیزه خورده، متاعی نمی‌خرند و عاشقان را راهی جز عبور از این قتلگاه نیست.

قرار شد گردان‌ها با هماهنگی هم بروند آن طرف دجله و یک ضربه کاری به دشمن بزنند اما انگار وقتش نرسیده و یگان‌های همجوار هنوز نتوانسته‌اند با هم الحاق بشوند. چه می‌شود کرد، بهترین لحظات شب هم دارد از دستت می‌رود، راهی جز ادامه دادن نداری، به هم‌رزم شجاع و باصفایت «احمد کاظمی» می‌سپاری که: «احمد باید خودمان برویم این دو تا گردان را دست به دست بدهیم. با بی‌سیم من و تو کاری از پیش نمی‌رود، اگر هوا روشن شود کارمان خیلی مشکل می‌شود».

«احمد کاظمی» همان یار دیرین تو، بی‌چون و چرا در اطاعت فرمان تیزبین تو بود و هست، آن چهره معصوم و دوست‌داشتنی‌اش همیشه تو را امیدوار می‌کرد و همیشه احمد کاظمی را صلابت آن همه مقاومت و صبوری تو حیران می‌کرد برای همین بود که عاشقت شده بود و دل‌باخته سکنات تو بود و همیشه بعد تو در فراق می‌سوخت و چقدر آرزو کرد و با تمنا گریست تا بالاخره حضرت معشوق حنّان، قبولش کرد و اجازه داد تا در شهر تو، در زادگاه چشم به دنیا گشودن تو در ارومیه به آسمان‌ها عروج کند. به یقین تو سفارشش را مخصوص به حضرت یار کرده بودی که در این وانفسای شهادت و شور، این گونه سبکبالانه از کوی تو به سوی پروردگار آمد.

حالا هم در بست در اختیار توست و از دیدن یکدیگر روحیه می‌گیری مخصوصاً حالا که هوا به روشنی افتاده است و دشمن از زمین و آسمان آتش می‌ریزد. کار سخت‌تر شده است تو هم باید کاری کنی سردار دلاور! این مهمات پیشرفته دشمن هرچقدر هم که آتش بیندازند در عوض شما هم مهماتی دارید که آنها ندارند. برو و برایشان از مهمات داشته و نداشته دشمن بگو، برو دوباره حدیث عشق‌الله را در دلشان بریز و داستان عشق را مکرّر کن تا در جان و روح تشنه شهادتشان ولوله بیفتد و جمال نقاب برانداخته پروردگارش را ببینند.

رزمنده‌ها داخل کانال نشسته‌اند و به حرارت کلام تو که امیدوارشان می‌کنی گوش می‌کنند. انگار آتش است که می‌ریزد و این آتش، آتشی دیگر از نوع ابراهیمی است چون گلستان خجسته و خُنک است و سوزشی ندارد... «برادران! من می‌دانم که پی در پی در عملیات شرکت کرده‌اید بعضی از دوستانتان شهید و مجروح شده‌اند و شاید روحیه‌ای برای جنگیدن و عملیات نداشته باشید. شما در این مدت به تکلیف خود خوب عمل

کرده‌اید، وفاداری خود را به امام و انقلاب نشان دادید، ولی برای حفظ اسلام و انقلاب لازم است دوباره امشب به دشمنان خدا یورش ببریم، اگر ما به سوی آنها هجوم نکنیم آنها به ما حمله خواهند کرد.

... من به هیچ کس تکلیف نمی‌کنم و هیچ کس را مجبور نمی‌کنم، هر کس داوطلب است و می‌خواهد امشب در عملیات شرکت کند با ما بیاید و هر کس نمی‌تواند یا استراحت کند و یا برگردد... فردا روز عاشورا است و نباید حسین زمان را تنها گذاشت، باید فردا نشان دهیم که ما اهل عاشوراییم».

چند لحظه می‌مانی تا صدای تپیدن قلب‌هایشان را بشنوی و حال خوش‌گیری و چه خرسندی که صدا فقط، صدای قلب عاشق است که می‌تپد و تو برای این که پرشورشان کنی می‌گویی «عاشوراییانی که آماده شهادتند به آرامی صلوات بفرستند و برای عملیات آماده شوند.»

غریو صلوات بلند رزمنده‌ها، آتشت می‌زند و می‌دانی که دیگر روحشان بی‌قرار، بی‌قرار شده است و آماده‌اند، آن قدر که دلشان می‌خواهد شب دشوار عملیات زودتر برسد و جان‌هایشان را بعد این همه خستگی یک دل سیر به مهمانی پروردگارشان ببرند آنجا همه «روح و ریحان» است و جنات نعیم پس «یا ایتهالنفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه»، ای نفس قدسی من! باوقار و دل آرام با یاد خدا به سوی پروردگارت پیش بیا که حضرت محبوبیت از تو راضی و خشنود است «وادخلی جنتی»، بیا، قدم بردار و به فردوس وعده داده شده پر از آسودگی ابد، چشم روشن بدار که همه این جنت عدن را برای تو آراسته‌اند.

و تو چه سرشاری که این عملیات، این بدر حماسه‌آفرین قرار است تو را به سرمنزلگاه همیشگی ببرد.

پلک‌هایت از زور خستگی مدام می‌پرد و نمی‌توانی ببندی‌شان، به فردا به بیست و چهارم اسفندماه که قرار است به طرف اتوبان العماره و بصره دشمن پیشروی کنید می‌اندیشی، این عملیات بدر، کم از جنگ بدر صدر اسلام نیست، جنگ بدر سرنوشت‌سازترین جنگ اسلام بود که در ابتدای دین، مسلمین را در یک آزمایش جدی محک زد. اگر



چه مشرکین ۹۵۰ جنگجو بودند و مسلمانان از ۳۱۴ نفر بیشتر نبودند اما صدها نفر از اصحاب پیامبر در این جنگ جانشان مملو از ایمان بود و آماده شهادت بودند، ایمان و توکل اصحاب با وجود حیدر همیشه فاتح کَرّار! و حمزه شیرگیر با وفا! نصرت دهنده جنگ بود، این پیروزی بدر بود که پایه اولیه حکومت نوپای اسلام را ثابت کرد و نیروی اگر چه اندک اما توانمند مسلمانان را برای جزیره العرب با قدرت نشان داد.

و حالا یا رسول الله! این لشکر ۳۱ عاشورای توست که به عشق برپایی انقلاب نوپای اسلامی تو به راه افتاده است تا بدر فاتح صدرالاسلام تو را یک بار دیگر بیافریند و به دشمن غاصب نشان دهد که اگر چه از صدها کشور خائن، مهمات و امکانات پیشرفته می‌گیرید و ما همیشه درگیر کمبود مهماتیم و از هر سو تحریم اقتصادی شده‌ایم، اما ایمان و عشق ما به فرمان نایب صاحب‌الزمانمان بسی برنده‌تر از سلاح شماس و مهم این که از طرف پروردگاران تحریم نشده‌ایم و او خودش ما را به سوی خویش می‌خواند و دشمن هنوز از اسرار این تاکتیک شگفت‌آور شما بی‌خبر است.

گردان‌ها به راه افتاده‌اند و مأموریت دارند تا پل اتوبان العماره و بصره را یا تصرف کنند یا اگر نتوانستند، حتماً منفجرش نمایند که نیروی کمکی دشمن نتواند از العماره آتش بریزد.

کار، سخت بالا گرفته است و همه لشکرها نمی‌توانند عبور کنند، فقط لشکر عاشوراست که از دجله عبور می‌کند و بقیه زیر پاتک‌های مسلسل‌وار دشمن می‌مانند تا مقاومت کنند

پل، با شجاعتی تمام تصرف می‌شود و عراق فشارش را بیشتر می‌کند و تیر است که از آسمان و زمین می‌ریزد، از تخریب‌چی‌ها هم خبری نشده، بی‌سیم‌چی خبر شهادت راه بلدشان، اصغر قصاب را می‌دهد که به شهدا پیوسته و شیرازه‌شان از هم پاشیده است، دلت فشرده‌تر می‌شود «لا حول ولا قوه الا بالله». «اصغر قصاب» از یاران باصفایت هم به دیار یار رفت و هنوز تو مانده‌ای...

دشمن نزدیک‌تر شده است، پل را هم که نمی‌شود منفجر کرد از هر طرف خبر گلگون شدن یارانت هم، دل و جان از تو برده است، یاران باوفایت «علی تجلایی» و «رستم‌خانی» هم دعوت‌نامه گرفتند و رفتند، این سنگینی دوری از یاران است که کار را

بیشتر بر تو سخت کرده است، همه به قتلگاه حضرت جانان سر ارادت گذاشته‌اند و فقط هم‌رزم‌ت «جمشید نظمی» برایت مانده که دل آزرده می‌گوید همه فرماندهان گردان‌ها شهید شده‌اند و... تو اما، امیدوارش می‌کنی که فقط تو باشی کافی است و خودت یک لشکری...

در محاصره افتاده‌اید و هنوز مصمم به حفظ غرب دجله هستی و دست‌بردار نیستی، بچه‌ها را آرام می‌کنی که اگر بتوانیم اینجا را تا شب حفظ کنیم، همان شب از کناره ساحل به طرف پل می‌رویم و منفجرش می‌کنیم.

می‌مانی با چند لشکر شهید و گردانی زخمی و از دست رفته و تنی خسته، دشمن هم پا به پای تو با چندین لشکر زره‌پوش هر چه که توان رزمی داشته به معرکه آورده است و تازه آن قدر ترسیده است که در این منطقه، که بیش از دو گردان قدرت مانور ندارد چندین تیپ زرهی را وارد عمل کرده است تا تو و رزمنده‌هایت را از پا بیندازد.

این دو سه روز بدر که نتوانست و تو با نیروی اندک اتوبانشان را تهدید می‌کردی و حالا در ساحل غربی دجله همچنان مقاومت می‌کنی و مطمئنی که اتوبان شاه‌رگ حیاتی دشمن است و باید با دست خالی هم که شده حفظ بشود.

حرامی‌ها دیوانه شده‌اند از این همه هیبت شما، غزوه بدر رسول‌الله آغاز شده است، ۹۵۰ حرامی جنگجو در مقابل ۳۱۴ مسلمانان عاشق که دلشان مملو از توکل و اعتماد به نصرت پروردگار است، مهمات ندارید، بچه‌ها در هول و ولا هستند و تو باوقار و آرام متوکلاانه با بی‌سیم پیام می‌فرستی «موشک بیاورید، مهمات بیاورید ما جایمان خوب است روستا را داریم پاکسازی می‌کنیم، اتوبان در دست بچه‌هاست شما فقط مهمات برسانید»

آنقدر سرسخت و باایمان پیام دادی که همه فرماندهان دیگر یگان‌ها هم جانی و روحی دوباره گرفتند و یأس دست‌های خالی‌شان پر از توکل به حضرت فتح‌المبین شد. هر چه که می‌گذرد از مهمات خبری نیست، از سه طرف راه بسته شده و سر و سامانی در کار نیست دشمن مدام پاتک می‌زند و تانک‌هایشان به ردیف پیش می‌آیند مجبور می‌شود در سیل‌بند دجله پناه بگیرد با نیروی اندک و همه شهید شده، خودت آرپی‌جی

را به دست می‌گیری و از دم تیغت حرامی است که بر زمین می‌افتد و از آن سو پیام پشت پیام است که برایت می‌آید تا عقب‌بکشی و برگردی، یک تنه نمی‌شود مقابل این همه حرامی ایستاد، همه به تلاش افتاده‌اند تا راهی بیابند و تو را به این سوی آب‌های دجله بیاورند و تو دلت نمی‌آید به تنهایی این بهشت تازه رخ نموده را بجینی و همه را به آن سوی دجله فرا می‌خوانی و می‌خواهی تا قلب بغداد بتازی و کربلای حسین را فتح کنی.

همزمان اما دست‌بردار نیستند و تو پیام می‌دهی که «تکلیف من این است که با بسیجی‌ها در خط باشم و این ماندن تکلیف است» اما قانع که نمی‌شوند هیچ، به یار دیرین «احمد کاظمی» متوسل می‌شوند تا شاید توسط احمد راهی به دلت باز کنند و تو را برگردانند.

همه آن سوی آب در دلهره و نگرانی‌اند، نکنند احمد هم نتواند راضیت کند، احمد آن شیرین لقای جبهه، آن رفیق دل‌داده، جایش چقدر اینجا خالی است، چقدر آرزوی شهادت در رگ و جانش موج می‌زد، کجایی احمد که بیایی و این فرشته‌های متبسم سبزپوش را ببینی که به یاریمان آمده‌اند...

یاد احمد می‌کنی و از آن سوی بی‌سیم صدایش می‌آید: «آقامهدی! تصمیمات جدیدی گرفته شده است، شما آنجا چکار می‌کنی؟ باید برگردی و...» احمد دل‌نگران توست همه دل‌نگران تواند تو باید بمانی و لشکرهای بعدی کشور را هدایت کنی هنوز مردم ایران همه احوال پاکیزه تو را نشناخته‌اند و به تو محتاجند، برگرد سردار هنوز تا شهادت وقت زیاد است تو اما التماس‌های برگشتن به آن سوی آب را نمی‌شنوی و فقط حلاوت انگبین است که بر لب داری و قطره قطره بر کام جان و روح احمد می‌نشانی، حیفت می‌آید این عطر نجیب و بهشتی را تنها ببویی و بوسی «احمد پاشو بیا اینجا، این طرف من چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید، اگر بدانی اینجا چه عالمی است، اگر تو هم اینجا بودی همیشه با هم بودیم، بیا این طرف تا برای همیشه با هم باشیم... احمد...» صدا قطع می‌شود و احمد هنوز دلش با یادآوری حرف‌هایت می‌لرزد و آرام و قرار ندارد، اما نمی‌شود که به آرامش برسد، به این زودی‌ها نمی‌شود که یار باوفای تو بیاید، یعنی راهی نمانده که از آن بگذرد.

در یک فاصله هفتصد متری در محاصره آتش و گلوله مانده است و تا رسیدن به تو چندین سال باید فراق بکشد، فراق بکشد و بسوزد، چقدر التماس کرد و تو را قسم داد و تو تمنا کردی که بیاید و تماشا کده آن سوی ساحل را ببیند، نشد که نشد.

دلهره اش بیشتر شده است دوباره تماس می گیرد، تا شاید آنچه را که گفتنی است و نگفته، به تو بگوید و برای آخرین بار هم که شده عطر بهشتی تو را از پشت بی سیم ببوید و ببوید اما مگر جواب می دهی فقط صدای تیرهای کلاش است که بی امان از آن سوی آب می آید و جان از احمد تو گویی گرفته شده است، آنقدر تماس می گیرد و سماجت می کند تا بالاخره بی سیم چی ات گوشی را برمی دارد و دلتنگ می گوید: تو، «فرمانده سلحشور بدر» نمی خواهی حرف بزنی، یعنی اصلاً نمی توانی کلامی لب بگشایی... خون از فرق شکافته ات در فوران است و نگاهت بر راه آتش افتاده کربلا مانده است، «السلام علیک یا ابا عبد الله السلام علیک یا ثار الله و علی الارواح التی حلت بفنائک علیکم جمیعاً سلام الله ابدماً بقیت بقی اللیل والنهار...»

چشم بگشا ببین این عقیده بنی هاشمیان، زینب داغ دیده مهربان است که بر بالین تو به بشارت و دلداری آمده است تا پیام شفاعت سرور و سالار شهیدان دو عالم را به گوشت زمزمه کند تا آرام پلک ببندی.

هنوز پلک هایت پر پرانه می پرد و تو در ناز کای تسلائی حضرت زینب کبری مشغول ذکر و جان خاکی تو در تقلائی رفتن است، چه اشتیاق عجیبی است این تقلا، این جواب دادن به صدای یار، چه کنند این لشکر، بی سر و سامانی بعد تو را سردار، چشم نبند، دل نگران این گلوله های بی امان دشمن نباش، رزمنده ها هنوز سراپا ایستاده اند...

خون از سرت جاری است و چاره ای نیست اگر توان بلند شدن داشتی با همین فرق شکافته به میدان دشمن می رفتی اما دریغ... همه دست و پایشان یخ کرده است و نای حرکت ندارند اسفندماه جنوب که این همه سرما نداشت این گزندگی لحظه های رفتن توست که بارانت را فسرده و دلسرد به دست و پا انداخته است، حالا چه کنند، چه کنند این پیکر گلگون پاکیزه را، چاره ای ندارند باید مقاوم باشند و پا سست نکنند خودت بارها یادشان دادی که اگر فرمانده تان هم شهید شد باز مقاومت کنید آنها هم مقاومت می کنند و بر روی دست، پیکر لاله گون تو را سوار قایق می کنند تا کنار ساحل بیاورند.

قایق اما خبر دیگری شنیده است و دل به وسط آب‌ها می‌کشانده، تن خسته جانت در کنج قایق صبورانه افتاده است و همراه بهشتی‌ات «علیرضا تندرو» سکاندار قایق وصل تو به حضرت یار است و جان می‌کند تا جان بدهد و از میان فوج فوج گلوله و آتش دشمن، تو را سلامت به ساحل برساند تا لااقل پیکر پاکت را توتیای چشم‌های منتظر رزمندگان کند.

وه که خبر ندارد که دقیقه‌هایی چند، به همراه فرمانده‌اش، توتیای چشم آسمانیان می‌شود گوئیا ظهر عاشورا پایان گرفته است و آفتاب خجل از سرهای به نیزه مانده آفتابان عرش، خسته و بی‌فروغ می‌تابد و می‌نالد، بی‌گمان این شعاع کم‌رنگ آفتاب اسفندماه، که بر روی تو تابیده است از همان آسمان مقتلگاه هست که چنین ندبه‌ریز و خسته برای متبرک کردن خودش به تو روی آورده است و طلایی می‌تابد.

لب‌هایت هنوز غرق روضه ثارالله است و ترانه وصال الله والله، الحمدالله الله والله والحمدالله... آسمان فرات همه گوش شده است تا اشتیاق پر کشیدن تو را به چشم و گوش ببیند...

سکاندار قایق را در لوله چندین انفجار، خوب هدایت کرده است و حالا چه شده است که قایق به فرمان او سر برمی‌تابد، نمی‌داند! قایق از روی سیل بند به گلوگاه می‌رسد و دشمن بعضی چه لذتی می‌برد از دیدن یک قایق تنها در امواج آن همه آب، دسته دسته غنیمت دیده، سوی سیل بند ریخته‌اند و دلشان را خوش کرده‌اند که صیدت می‌کنند و بعد آن همه تلفاتی که تو به دامنشان ریختی، دلشان را خنک می‌کنند، آرپی‌جی‌زن‌های دشمن برای هدف گرفتن قایق تو از هم پیشی گرفته‌اند و نمی‌دانند یعنی چشم‌های پرده‌گرفته‌شان نمی‌بیند که آنجا بر بالای قایق هم، صف به صف فرشتگان تماماً سب‌بال بهشتی برای بردن تو و بر دوش گرفتن تو به اعلیٰ علیین پروردگار، از هم پیشی می‌گیرند و چقدر متبسم و رخ برافروخته‌اند.

سلامشان می‌دهی و نام اعظم پروردگارت را، محبوب خواستنی خود را صدا می‌زنی،  
الله‌والله‌والحمدالله...

در آسمان هلهله درود و اسپند است و بر روی آب دجله هاله‌ای از آتش و انفجار است و لاشه نیم‌سوخته قایقی که تو را شتابان بر چشم نشانده می‌برد تا «وادخلی جنتی»...

در یک ناگهان غریب آن روز وعده داده شده آن یوم موعود می‌آید و نام دلشده تو در ذکرالمبین پروردگارت اجازه تلاوت شدن می‌یابد و یک شقی هرگز رحمت نچشیده! نامش در کنار ذی‌الجوشن پلید نوشته می‌شود و به «لبئس المسیر» که بد منزلگاهی است پرت می‌شود «بل الذین کفروا فی عزه شقاق».

حالا دیگر غروب غروب شده است و خود عصر عاشورا است که بر لب فرات تجلی یافته است، نوای روضه باب‌الحوائج می‌آید که با مشک دندان گرفته، دست‌های باوفا و توانمندش را می‌گرید که از یاری مولایش وامانده‌اند و این چنین غریبانه بر لب آب افتاده‌اند، چه کند با لب‌های ترک خورده نازدانه‌های حسینش، هنوز جان بر بدن دارد و باید که برود اما نرفته مشک پاره می‌کنند و می‌افتد کنار دست‌هایش.

این فریاد واو بلاست این صدای کمرم شکست از حنجره زخمی حسین است که بر بالین برادر آمده است... تو سقای مهربان حرم منی، تو برادر باوفای منی... و های های می‌گرید، حسین چه کند بی‌یاوری بعد تو را عباس... بر خیز و با تن قطعه قطعه شده‌ات فقط اشاره کن تا حسین نشکند و ستون لشکرش از هم نپاشد... حسین به بالین علمدارش بر سر دجله آمده است و از آن روز تا همیشه به بالین علمدارانش می‌آید و تو چه خوش اقبال و سپیده‌طالعی که هر دو برادر هر دو آبروی دو جهان به بالین تو آمده‌اند... سرت را بر نازکای بال‌های سبز ملائکه سبزپوش و متبسم گذاشته‌اند و بال در بال با تو، مسرور تا جنات تجری می‌آیند «سَعِیْکُمْ مَشْکُوراً، یَدْخُلُ مِنْ یِشَاءِ فِی رَحْمَةٍ» تو در یک آن به روز موعود می‌رسی و همه «فروح و ریحان» است و سلام، تو پاکیزه‌ترین دلشده پذیرفته شده پروردگاری! به چشم بوسی‌ات همه شهیدان تاریخ صف بسته‌اند و تو را چشم در راهند.

و در آن سو، پایین‌تر از آسمان‌ها، قایقی در لوله آتش و دود گم شده است و این سو، همه از این اتفاق شگرف به تکاپو افتاده‌اند و چشم‌هایشان را از گریه نمی‌توانند پس بگیرند.

به آب می‌زنند تا لاقل ردی و نیم نشانی از تو بیابند و حتی اگر شده تکه‌ای از گوشه آن لباس چند سال پوشیده سبز سپاهی تو، به یادگار بیاورند و دل ماتم زده‌شان را جلا

بدهند.

نگاه زخمی‌شان از لابه‌لای نیزارها تا هر سیاهی روی آب که نمایان می‌شود آب را می‌کاود و می‌کاود، اما دریغ گلبرگی از باغ مصفاً تو نصیبتان نمی‌شود، حالا باورشان به یقین رسیده است که سردار مهربان و سرشار از معرفت عاشورایی‌شان، همان که همیشه از بی‌خوابی و خستگی جنگ، پلک‌هایش پر می‌زد، در دل اقیانوس‌ها آرام خوابیده است و برای اولین بار در تقدیر آفرینش قدری که نه! تا ابد دل آسوده، چشم بسته است.

بخواب سردار حماسه‌های شگفت، بخواب همه معرفت و ادب، همه مهر و گذشت، خوابت پر از فردوس برین باد و «تُسمی سلسبیلًا» گوارایت در آن یوم «کلا لاوزر»، در آن هنگامه که هرگز مفرّی برای هیچ جنبنده نیست، راه را نشانمان بده و شفاعتمان کن،... تنهاترین سردار حسین! بالای لای غریبانه حضرت فاطمه پرپر(ع)، دل آسوده بخواب در دل فرات، دل نگران العطش نازدانه‌های مولایت نباش که علمدار، همه فرات را بر دوش کشیده و به خُنکای زلال کوثر رسیده است و همه منتظر تواند...

**خداوند، پاکیزه قبولت کرده سردار!**

**یاحق**

